



نوشتہ آٹول فوگارد  
سلام و خدا حافظ

ترجمہ محمود کیانوش



سلام و خدا حافظ

**نشر اندیشه**

**تهران - خیابان شاه آباد**

**شماره ۹۹ - تلفن ۳۰۲۹۶۳**

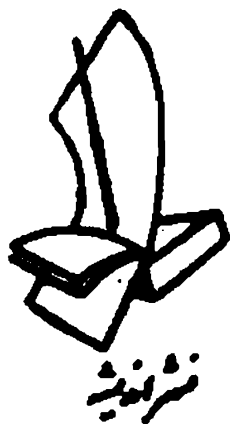
**حق چاپ محفوظ**

# سلام و خدا حافظ

نوشته آثول فوگارد

ترجمه محمود کیا نوش

نمایشنامه در دو پرده



تهران ۲۵۳۵

چاپ اول

تابستان ۲۵۳۵

چاپ ، شرکت سهامی چاپ کهر - تهران

اشخاص نمايش :

Johnnie Smit جاني اسميت

Hester Smit هستر اسميت

## پرده اول

يك ميز غذا خوری و چهار صندلی ، که  
يك چراغ برق آویخته از بالا آنها را  
روشن کرده است.

روی ميز يك بطری شربت لیمو هست  
ويك تنگ آب ويك لیوان . روی يکی  
از صندلیها مردی نشسته است که به جلو  
خم شده است و سرش را روی دستهایش  
برمیز قرار داده است . قاشقی در يك  
دست دارد و با آن به بدنه لیوان ضربه-  
هایی میزند . خاموش ده ضربه ای  
میزند و بعد ...

جانی - (ضربه میزند و می شمارد) . و . پنجاه و پنج ، پنجاه و

شش ، پنجاه و هفت ، پنجاه و هشت ، پنجاه و نه ، شصت !

(ضربه ها را قطع می کند.)

سید و ...

(مکث.)

پنج دقیقه ... ساعتها، روزها ... امروز! جمعه فلان روزم ، هزار  
ونهد و ... چی؟ ... شصت و سه . یکهزار و نهد و شصت و سه! ضرب در  
دوازده ، ضرب در سی ، ضرب در بیست و چهار ، ضرب در شصت ...  
(مکث.)

يك بار ديگر هم در شصت ! ثانیه به ثانیه اش به دست می آید .  
جل المسیح<sup>۱</sup> . میلیونها می شود .  
(مکث.)

بله ، از تولد مسیح تا حالا .  
( دوباره شروع می کند به ضربه زدن ، اما چندتایی که زد ، قطع  
می کند . )

نه ! من اشتباه می کنم . شش تا ست . تا سید و شصت تا شش تا شصت  
تا هشت . پس شش دقیقه !  
(به اطراف نگاه می کند .)

دیوارها . میز . صندلیها ... سه تا خالی ، یکی ... اشغال .  
اینجا و همین الان . هیچ چیز تغییر نکرده . چرا کرده! خودم . يك کم  
سنم بالا رفته .

خاطره هام بیشتر شده . و آنهای دیگر ! بیشتر همین جا . اینجا .  
با همین لحظه ها . و بعد ، بعد که فلان اتفاق و فلان اتفاق افتاد . ماجراهای



مهم زندگی من، بیشتر همین جا. د و سپس يك روز بعد، بعد از يك بیماری  
مدید، او... ،

(مکت . با صدای ملایم.)

که اکنون در آسمان است.<sup>۲</sup>

(مکت.)

آهان . الان توک زبانم است که بگویم کی . عجله نکن . ضربه‌ای  
که به اعصاب خورده باید کم رفع بشود!

( برمی‌خیزد و بیرون می‌رود . چند ثانیه بعد برمی‌گردد و باز به طرف  
میز می‌رود ، امانی نشیند . این بار که حرف می‌زند صدایش بلند است و لحنی  
بسیار خشک دارد . )

وقتی که خورشید دوباره بدرخشد ...

(مکت.)

فردا انشاء الله ، اگر هوا خوب باشد می‌روم کنار دریا . يك  
بطری آبجو و يك پاکت بیسکویت کرم‌دار لیمویی . يك هوا خوری  
حسابی . این یکنواختی را می‌شکنم . در را باز می‌کنم و از خانه می‌زنم  
بیرون . ولی رود بالا<sup>۳</sup> را پیش می‌گیرم ، بعد از کنار رودخانه می-  
روم طرف پل . آنجا سوار اتوبوس سامراسترفند<sup>۴</sup> می‌شوم . خط شش،  
و می‌روم طبقه دوم که چشم اندازش خوب باشد . کنار دریا رو تخته  
سنگها می‌نشینم و موجها را تماشا می‌کنم . آبجو را می‌اندازم بالا و  
بیسکویتها هم پشتش . تونسیم نفس تازه می‌کنم . تاریک‌روشن، سرحال،

برمی‌گردم . آنوقت يك روزم گذشته .

(مکت . آرام .)

حالا شد چندتا؟

(دوباره با صدای بلند)

همان طور که گفتم ، تاریک روشن برمی‌گردم ، از کنار رودخانه با قورقور قور باغ هاش . برمی‌گردم خانه . هیچ جا مثل اینجا نمی‌شود . این دیگر دروغ است . چه تفاوتی دارد ؟ می‌آیم تو ، چراغ را روشن می‌کنم ، نگاهی به اطراف می‌اندازم ، همان است که بود... نه!

(مکت .)

آنوقت يك روزم گذشته . خالی تر . روزی ... خالی تر از روزهای دیگر . يك چیزی باعث می‌شود که خالی تر باشد . اما چطوری؟ چی؟ خالی و سرد!

کی بود که رفتم و برگشتم و دیدم که خالی تر است ، سرد است و همه چیز... بی اندازه ساکت است!

باز دارم می‌آید سراغت ازود باش . برو سراغ يك چیز دیگر .

( تند فاشق را از روی میز برمی‌دارد و به ضربه زدن می‌پردازد . )

يك دو سه چهار...

( بطری را می‌چسبند . )

شربت لیمو! هیچ چی هم که نباشد ده فاشق سوپ خوری هست . پیش از مصرف ، شیشه را خوب تکان بدهید ! همه لذتش به دردش است

که می‌رود ته! برای رفع فوری همه‌گونه، نه، تسکین می‌دهد،  
بعضی‌ها هم می‌گویند آرامش می‌بخشد. بستگی دارد به درد. موضوع  
را عوض کن!

(متوجه می‌شود که مقداری شربت لیمو در لیوان مانده‌است.)

عطش مرا بنشان!

(می‌نوشد. مکث.)

دارم دیوانه می‌شوم؟ نه. این دیوانگی نیست. آنهایی که  
دیوانه‌اند، نمی‌دانند که دیوانه‌اند، در صورتی که من می‌دانم... که  
دیوانه‌ام.

(مکث.)

نه، این نمی‌تواند درست باشد. اگر آدم فکر کند که دیوانه  
است، دیوانه نیست. بسیار خوب! پس وقتی آدم فکر بکند، نمی‌تواند  
دیوانه باشد.

(بیرون می‌رود و برمی‌گردد، اما بطرف میز نمی‌رود. در روشنایی

می‌ایستد.)

سنگینیش بود که مرا تکان داد. یکدفعه این قدر سنگین!  
چرا من متوجه نمی‌شدم؟ آن همه وقت! دستهایم هیچ بار درد نمی-  
گرفت. فقط کمی خسته می‌شد. سارل ۵. این یکی آن یکی را  
سارل صدا زد. بش گفت: «سارل، بیا از این طرف امتحان کنیم. اول  
تو برو.» «یک دوسه، رفتیم! بالباسهای سیاه، واو که آنقدر سنگین

شده بود که ناله آنها را درآورده بود و من ... که همین طور رول می-  
 خوردم ... و دو تادست کاریم بیمصرف و خالی مانده بود ؛ تمام وجود من  
 بیمصرف و لش مانده بود و موقعی که داشتند زور می زدند او را از در  
 ببرند بیرون ، من فقط راهشان را بند آورده بودم ... ببخشید ، يك  
 بار دیگر امتحان کنید ، معذرت می خواهم سر راهتان را گرفته ام ،  
 وای ای احتیاط کنید ، بیندازیدش ، خیلی ببخشید ، عفو فرمایید ،  
 ترحم فرمایید ... یکدفعه دیدم رفته اند بیرون ، و راه افتاده اند ، و  
 همه آدمهایی که تو پیاده رو بودند داشتند زلزله به من نگاه می کردند ...  
 من پرسیدم : چیزی نیست که باید امضا بشود ؟ ورقه ای که پرکنم ؟ او  
 گفت : ما اسم و آدرس شما را داریم . از اداره مان باشما تماس می -  
 گیرند . این بود ماجرا . يك دو سه رفتیم ! بلندش کردند و بردندش  
 بیرون . هلش دادند عقب . بردندش ، دامبی می رفت بالا دامبی می آمد  
 پایین ، چون جاده خراب است . آخرش شد يك شیء . بی اندازه  
 سنگین ، شیء . لای يك ملافه ... تلبی تویك گودال ...

(پرشان به طرف میزمی رود، تندقاشق را برمی دارد و شروع می کند  
 به ضربه زدن.)

این دیگر دیوانگی نیست، پس لابد يك اختلال اعصاب است . فکر  
 کن ! راجع به هرچی شد!  
 (می خواهد برای خودش مقداری شربت لیمو بریزد.)  
 درمان فوری عطش !

(نمیتواند خیلی تند درشیشه راباز کند.)

دیر شد . كمك !

( لبه میز را محکم می چسبد ، چشمهایش را می بندد و شروع می کند با آهنگی تند به حرف زدن . قسمت اول حرفهایش کاملاً رسانیست.)

مجسمه ملکه ویکتوریا<sup>۶</sup> تو میدان است و روزها کبوترها می-  
نشینند بالاش و کارشان را روشن می کنند ، آنوقت او سرش را برد بالا  
و گفت خدا را شکر که گاوها بال ندارند ، ولی این را ما قبلاً هم شنیده  
بودیم ، پا رکابهای اتوبوس تو نوبت عوض کردن می نشینند زیرش رو  
نیمکتها با آن قوطی حلبی های کوچکیشان منتظر می شوند که اتوبوسهایشان  
برسد ، رو نیمکتها با قوطی ها ، آن رئیسها نالوطی ها ، همه خطها ،  
بزن بریم ...

(نفسی عمیق می کشد.)

سامراسترنند ، هیوموود ، گادلز ، والمر ، پریچویل ، نیوتون  
پارك ، مونت پلزنر ، کنزینگتون<sup>۷</sup> ، فقط اروپاییها ، فقیر و دارا ،  
دوطبقه ایستادن ممنوع ، تف انداختن جریمه دارد ، پیاده شدن در حرکت  
بامسئولیت مسافر ...

(آهنگ حرف زدنش کم کم کند می شود.)

و دیر یا زود میدان کم کم تاریک می شود ، خورشید غروب می-  
کند ، و آخرین روشنایی روز پشت خانه ها دور و ناپدید می شود ، و  
آنوقت تاریک روشن است و آسمان تا پایینهای خیابان اصلی می رود و  
خدایم داند تا کجا کشیده می شود ، تا آخرهای زمین ... و چه عرض کنم  
دیگر ، بنده تو تاریکی گوشه خیابان جعی<sup>۸</sup> ایستاده ام و تاریکی را

که پر پشت می شود نگاه می کنم ، منتظر چیز خاصی نیستم و ساعت عمارت  
 شهرداری وقت را اعلام می کند ، نمی دانم چه ساعتی را ، دینک دانک ،  
 شروع می کنم به شمردن و یادم می رود که تا آخر بشمرم ، چون فرقی  
 نمی کند... اتومبیلها کم می شوند ، پسر بچه های روزنامه فروش دیگر  
 داد نمی زنند و مشغول می شوند به شمردن پول خرده اشان و تاریکی انکار  
 از دریا می آید به طرف بالای خیابان جتی ... آرامش می آورد ، پایان  
 يك روز ، آن لحظه خاص من ، همه با عجله ازش در می روند ، و لش  
 می کنند ، می گذارندش برای من ، فقط من ، آنجا تو تاریکی ، و سئوالی  
 هم نیست ، این بار همین کافی است ، همین من کافی است ، چیزی احتیاج  
 ندارم ، اسم را بدون هیچ خجالتی زمزمه می کنم ... تا اینکه چراغها  
 روشن می شوند ... یکدفعه مثل يك وحشت کوچولو ، روشن ، و این  
 علامت من است که به فکر رفتن بیفتم ... که می افتم ... به اصطلاح خودم  
 را جمع و جور می کنم و راه می افتم ... می روم ظرف پایین خیابان  
 باکنز<sup>۹</sup> و از پاسگاه پلیس رد می شوم که میله های آهنی پنجره هاش و  
 کامیونهای پشتم را می لرزاند ... از آنجا به طرف پل باکنز ... و نزدیک  
 جایگاه اتوبوسها . يك شب ... يك پارکابی را که وقت بیکاریش بود  
 دیدم ، يك گوشه تاریك يك دختر را به دیوار چسبانده بود زورش می -  
 داد و لبخند می زد و تعرفه اش دستش بود و دختره عور می آمد و پارکابیه  
 ماچش کرد ... وزیر پل آب سیاه رنگ ، چون دریا بالا آمده بود ، سر  
 بالایی می رفت ... و همین موقع پارکابیه دختره را ماچ کرد و دختره  
 عور می آمد ، ... و پارکابیه تعرفه اش دستش بود ...

(حالا با آهنگی هموار حرف می زند ... و تصویرهایی که می دهد و وضوح

( دارد . )

واز فاصله‌ای که زیاد از آنجا دور نیست من صدای قورباغه‌ها را می‌شنوم ، بی‌وقفه ، قورباغه‌ها کارشان وقفه ندارد . در ضمن صدای قطارها را می‌شنوم که خط عوض می‌کنند سعی می‌کنم هیچ چیز بخاطرم نیاید ؛ و در تمام این مدت آسمان تاریکتر می‌شود و یک پیرزن با پرتقالهای زیر یک تیر چراغ برق نشسته و از فروش خبری نیست... و من ، من ، راه می‌روم ، با عزم جزم ، در کمال...

( مکث طولانی ، چشمهایش را بازمی‌کند . )

امنیت . بله . کاملاً . در کمال امنیت و سلامت . بدون هیچ‌شکی . خفه بود . مثل یک گودال ، سیاه و عمیق ، میان همه آن فکر و خیالهای جزئی . یکدفعه هیچ‌چی نیست ، و من دارم سقوط می‌کنم ! اینهاروز-های پر خطری است . اول از همه امنیت . وارد شدن با دلی آرام نه با جانی پر آلام . جا نمی‌هی !

( بیرون می‌رود و برمی‌گردد . )

آنوقت او ماچش کرد . خیلی ساده . و من فکر کردم ، چیزهایی هست که آدم درباره‌شان فکر کند ، که من درباره‌شان فکر کردم و هنوز هم می‌کنم ، چیزهایی هست که اتفاق بیفتند ، که نیفتاد و پیداست که نمی-افتد . برای من اتفاقهای جور دیگری می‌افتد . گله‌ای نمی‌کنم . از سر نو شتم راضیم .

( مکث . )

سر نوشت محقر من است دیگر .

خوب ، کجا بودیم ؟

( با حرارت و دقیق ، مثل اینکه غریبه‌ای را راهنمایی کند. )

از پل که رد شدی ، برو درست سمت راست . از کنار صخره‌های ساحلی برو تا آنجا که راه دو شاخه می‌شود . شاخه پایینی را بگیر . آنوقت ببیچ تو خیابان سوم دست چپ . خانه ، آن وسطها ، سمت چپت است . شماره پنجاه و هفت الف . نشانی خیلی سر راست است . پنجره‌های سبز و یک در . . . دری که من هیچوقت آن را نمی‌زنم . چون در خانه خودم است . بازش می‌کنم ، ، در یک حالتی و با دست راستم ، و آن را با دست چپم پشت سرم می‌بندم ، می‌ایستم و گوش می‌دهم ، در چه حالتی ؟ با قلبی که تاپ تاپ می‌زند ، گوش می‌دهم . بس کن ! آره ، بس کن ! راحت باش ، صندلیها را بشمار ، یکی دو تا سه تا چهار تا صندلی ، میز ، یک نفر آدم ، جمعه فلان روز ماه ، بجنب ، بیحرکت لباش ، دنبال یک سرگرمی معمولی بگرد . ( از سمت چپ بیرون می‌رود و تقریباً بلافاصله با یک مجله فکاهی برمی‌گردد. )

مثل اینکه زندگی از عالی هم عالی تر است!

( می‌نشیند و مجله فکاهی را می‌خواند، )

( زنی در بالای صحنه ظاهر می‌شود و آهسته به قسمت روشن صحنه می‌آید . هالتویی پوشیده‌است و چمدانی بزرگ و کهنه به دست دارد . این زن هستراست . جانی سرش را از روی مجله بالا می‌برد و او را نگاه می‌کند . )

هسترا - ( چمدان را بر زمین می‌گذارد ) . سلام .

جانی - سلام .



هستر - من صدا زدم، نشنیدی؟

جانی - نه .

هستر - ولی من صدا زدم.

جانی - خوب من نمی گویم که نزدی .

هستر - فکر کردم لابد هیچکس خانه نیست .

جانی - نه، من اینجا نشسته بودم سرم تو کار خودم بود...

هستر - خوب ، محضاً لله دفعه دیگر گوشت به درهم باشد . اول

تا کسی بوق زد ، اما یارو را ندیده عجله داشت ، من هم بش گفتم پیاده ام کند ، دیدم چراغ روشن است .

جانی - مشغول خواندن بودم.

هستر - من داشتم باین فکر می افتادم که نکند عوضی آمده ام.

جانی - شماره پنجاه و هفت الف، ولی رود . اسم ساکن

اسمیت .

هستر - شوخیت گرفته؟ خلاصه در خانه قفل نبود ، خوب بگو

بینم چه حالی پیدا کردی؟

جانی - حال تعجب ، می خواهم بگویم تو خودت را جای من

بگذار ، اینجا نشسته ام ، دارم يك مجله فکاهی می خوانم ، برای خودم

وقت می گذرانم ، و آنوقت یکدفعه تو سبز می شوی ! یکدفعه می بینم که

تو هم اینجا ای .

هستر - حتی يك خوشامد خشك و خالی هم به من نمی گویی .

جانی - رسیدن به خیر .

هستر - به خودت فشار نیاور!

جانی - بفرما بنشین .

هستر - می نشینم .

جانی - خوب، دیگر چی ؟ لابد پذیرایی ا بایک فنجان عالی

چیز... نه، شیر تمام شده، می خواهی یک لیوان شربت لیموی خنک خدمت بیاورم؟ اسید بنزوییک هم بشزده اند.<sup>۱۰</sup>

هستر - باشد بعد .

( به سمت راست می رود و به آن سمت خیره نگاه می کند. )

خوابیده؟

جانی - کی؟

هستر - کی؟ اورا می گویم ا خوابیده؟ واه، نکند تازه بیدار

شده ای یا یک چیزیت هست .

جانی - من؟ نه. من اینجا نشسته بودم، چیزی می خواندم .

هستر - خیلی خوب، خیلی خوب، غیر از این چی؟

جانی - یک مجله فکاهی است ، همین ، کتاب نیست ، چیزهای

خواندنیم تمام شده .

هستر - من هزارمیل راه نیامده ام اینجا که راجع به مجله های

فکاهی حرف بزنیم .

جانی - خوب که چی؟

هستر - که موضوع را عوض کن .

جانی - کدام قانون است که بگوید من نمی توانم توخانه خودم

مجله فکاهی بخوانم!

هستر - خیلی خوب .

جانی - خودم گفتم که کتاب نیست •  
هستر - من هم گفتم که خیلی خوب •  
جانی - ولی آزاری که به کسی ندارم •  
هستر - خیلی خوب دیگر بابا ، مجله فکاهیت را بخوان ، من  
غیر از يك خوشامد خشك و خالی چیزی نخواستم ، همین راهم نباید  
بخوانم ؟ ببین ، بیا از اول شروع کنیم ، يك سیکار آتش بزن •

(هردوسیگاری روشن می کنند.)

می گذارم به عهده خودت •  
جانی - که چه کار کنم ؟  
هستر - که يك چیزهایی بررسی •  
جانی - چه چیزهایی ؟  
هستر - یا خبرهایی بدهی •  
جانی - خبر خوش که خبر نیست •  
هستر - چه فرق می کند؟ تعریف کن ببینم •  
جانی - چی را ؟  
هستر - هرچی شد ، فقط حرف بزن •  
جانی - باشد •  
هستر - حالا خوب شد •  
جانی - می توانم رك حرف بزنم ؟  
هستر - آره ، زود باش •  
جانی - بگو ببینم تو چی می خواهی ؟  
هستر - آره جان خودت ، خیلی هم خوشت می آید که بدانی !

جانی - من بت نمی گویم برو ، تا هر وقت که دلت می خواهد  
بمان ، من چیز ترا ... چی بش می گویند ؟ جریزه ترا تحسین می کنم ،  
من همیشه آدمهایی را که به خودشان دل و جرئت می دهند و کاری می کنند ،  
تحسین می کنم ، با وجود این بین ... تو یک دفعه با چمدانت ، تو تاریکی ،  
دم در خانه من سبز می شوی ، پیش از آنکه من بتوانم تو خانه ام نفسی  
بکشم ، می فهمی چی می گویم ؟ می خواهم بدانم انگیزه ات چیست ،  
ها ؟

هستر - چه حرفها !

جانی - گوش کن ، گفتم که می توانی بمانی ، فقط دلم می خواهد  
بدانم که •

هستر - تو دیوانه شده ای !

جانی - سعی کن منظورم را بفهمی ، صاف و پوست کنده ، گفتمی  
من دیوانه شده ام ، خودم در این باره خیلی فکر کردم ، گمان نمی کنم  
دیوانه شده باشم ، بنابراین می گویم ... نه ... نیستم ... آنهایی که فکر  
می کنند دیوانه اند ... نه ، بهتر است قضیه را خلاصه کنم و بگویم که دیوانه  
نیستم •

هستر - جانی ؟

جانی - توحته اسم مرا هم می دانی •

هستر - هیچ معلوم هست چی داری می گویی ؟ خوب معلوم است  
که اسمت را می دانم •

(مکث.)

باورم نمی شود •

جانی - حقیقت همیشه عجیبترا از افسانه است .

هستر - تو نمی دانی من کی هستم .

جانی - وادارم کردی فکر کنم و حدس بزنم .

هستر - توهیچ مرا به جا نمی آوری !

جانی - راستش من هنوز درست نگاهت نکرده ام . از پاها شروع

می کنم تا برسم به بقیه .

هستر - بس کن ! پس چرا همین طور گرفتی آنجا نشستی ! چرا

نرسیدی ؟

جانی - ولی من پرسیدم ، گفتم که ...

هستر - خیلی خوب !

(مکث .)

من هسترم ، خواهرت ، هستر اسمیت \*

(مکث .)

نامه ام بت رسید ؟

جانی - چه نامه ای ؟

هستر - برایت نامه نوشتم ، به آدرس شماره پنجاه و هفت الف ،

ولی رود ، پورت الیزابت <sup>۱</sup> ، نوشتم که می خواهم بیایم ، مدت ها منتظر

جوابت بودم ، مگر نامه ام به دستت نرسید ؟

جانی - نه \*

هستر - خوب ، حالا می گویم من هسترم ، و برگشته ام که ترا

بینم ، تو که برادرم جانی هستی . دیگر منتظر چی هستی ؟ حرفم را باور

نمی کنی ؟

جانی - مهلتم بده.

هستر - بت می گویم، من هسترم!

جانی - ثابت کن.

هستر - تو يك خواهر داری به اسم هستر، مگر نه؟

جانی - چرا.

هستر - و خیلی وقت است که او از اینجارفته.

جانی - آره.

هستر - خوب، آن خواهر منم.

جانی - خوب، این را ثابت کن.

هستر - تو يك لکه مادرزادی آنجات داری.

(نشان می دهد.)

... يك لکه ای که شبیه نقشه آفریقا است، اما وارونه: و روی

ساق پایت، فکر می کنم پای چپت باشد... آره، همان پای چپت!

يك علامت جراحی هست مال آن موقعی که تو با گلوله جنگ بوگرها<sup>۱۲</sup>

بازی می کردی و گلوله منفجر شد، حالا مطمئن شدی؟

جانی - اما همه اینها که گفتی مربوط به من است، من می دانم که

جانی هستم، موضوع تو در میان است، تومی گویی که هستری، این را

ثابت کن.

هستر - می گیرم می زنت ها.

جانی - نه، این کار را نمی کنی.

هستر - آخر اگر من خودم نبودم از کجا همه این چیزها را در باره

تو می دانستم؟ اگر هستر نبودم از کجا می دانستم! من یکر است آمدم

اینجا ، مگر نه ؟ من آدرس اینجا را می دانم ، اسم ترا ، در باره  
او . . .

( به سمت راست اشاره می کند . به سمت چپ اشاره می کند. )

آن اتاق ما بود ، این هم نشمین بود و آشپزخانه باهم ، اما بعد  
از آنکه مامان مرد ، من همین طور بزرگتر شدم ، که می دانی برای پسر بچه ها  
خوب نیست ببینند ، برای همین بود که تو به اینجا نقل مکان کردی و  
و آنوقت شد آشپزخانه و اتاق خواب ، که این هم مهم نبود ، چون بیشتر وقتها  
اوضاع شکراب بود و هیچکس با هیچکس حرف نمی زد ، درست می -  
گویم یا نه ؟ و وقتی تو گنده شدی و حال بابا بدتر شد ، تو ازش نگهداری  
می کردی ، چون من تو کافه استوریا ۱۳ کار می کردم ، و اتاقش این بود ،  
و چون انفجار يك پاش را برده بود ، همین طور آنجا روتخت افتاده بود ،  
و تمام زندگیمان آم و ناله بود و اینکه کتاب مقدس چی می گوید و خدا  
چه کارمان می کند و من از همش نفرت داشتم! درست می گویم یا نه ؟  
عین حقیقت است ! يك جهنم حسابی بود ، می خواستم دیگر فریاد بزنم ،  
از آن زندگی به قدری حالم بهم خورده بود که گذاشتم رفتم ، دیگر چی  
می خواهی بگویم؟ می خواهی استفراغ کنم ؟

(مکث.)

خوب ، همین طور نگیر آنجا بنشین ، درست يك نگاه بکن و ببین  
که خودم هستم .

(هستر به جانی نزدیک می شود ، حالا اولین بار است که درست او را -

می بیند . وقتی که دوباره حرف می زند لحنش حاکی از درد یادآوری است ، به

یاد آوردن گذشته و مشاهده حال . )

جانی! داداشی، از آن وقتها خیلی گذشته‌ها!  
(يك حرکت ناگهانی که مبین ملامت است، مثلا کشیدن دستی به  
گونه جانی، اما هستر خیلی زود از این حالت بیرون می‌آید. از او دور  
می‌شود.)

(صدایش لحنی سرد و خشک پیدامی‌کند.)

خوب، حالا بالاخره خودم هستم یا نه؟

جانی - (با اطمینانی خالی از حرارت.) آره، خودنی.

هستر - مطمئن شدی؟

جانی - آره، شدم.

هستر - هستر اسمیت.

جانی - یادم می‌آید...

هستر - صورت‌م تغییری نکرده؟

جانی - ... نفرت را می‌گویم، نفرت تغییری نکرده، همان

جوراست که بود، همیشه بی‌مقدمه، با فریاد، و آن هم آخرهای شب،  
هیچکس نمی‌توانست آن طوری که تو از اینجا نفرت داشتی، نفرت  
داشته باشد.

هستر - (با خمی‌خسته) نفرت از اینجا؟ از چهار تادیوار که جرج

و جورغش بلند بود و يك سقف که آبچك می‌کرد! این دیگر چی بود که آدم  
ازش نفرت داشته باشد؟

جانی - نفرت از ما.

هستر - من چیزهای بهتری دارم که نفرت‌م را صرف آنها کنم.

جانی - از يك چیزی نفرت داشتی، خودت گفتی.



هستر - آره ، از يك چيزی . از وضعی كه بود آن سالهای دراز ،  
همگیمان ، همین جا .

جانی - پس برای چی حالا برگشتی ؟

هستر - خوب آخر آن دوازده سال پیش بود .

جانی - حالا دیگر از اینجا نفرت نداری ؟

هستر - حالا ، کدام حالا ؟ من تازه از راه رسیده ام .

جانی - امشب رامی گویم .

هستر - فردا جوابت رامی دهم ، بگذار تو روشنایی نگاهش کنم

تا بگویم .

جانی - چه مدت می خواهی بمانی ؟

هستر - ( بی اعتنا به سؤال جانی ، ) او هوم . ماه دیگر می شود

دوازده سال ، تو قطار كه بودم حسابش را كردم ، بیست و دو سالم بود ،

بهترین کاری كه در عمرم كردم رفتن از اینجا بود .

جانی - پس حالا چرا برگشته ای ؟

هستر - تو يك دفعه می خواهی يك عالمه سؤال بكنی !

جانی - خودت گفتی كه ...

هستر - حالا ولم كن كه چی گفتم ، فعلا كه اینجا ایم .

( به اطراف نگاه می كند . )

راستش به آن سختی هم كه فكر می كردم نیست .

جانی - من این را فهمیده ام ، همیشه به آن سختی هم كه فكر می -

كنیم نیست .

هستر - فكر می كردم خیلی سخت باشد ، دردناك باشد ، يك ...

همچین حالتی، اما الان اینجایم و آن قدرها هم بد نیست •  
جانی - هیچوقت آن قدرها هم که فکر می کنیم بد نیست •

هستر - می دانی من چی را می گویم؟

جانی - نه •

هستر - پس خفه شو و گوش بده •

(مکث.)

برگشتن خودم را می گویم، می دانی من خیلی به خودم فشار آوردم  
که یادم بیاورم. کار درستی نبود، ترسم گرفت •

جانی - ترس از چی؟

هستر - نه که ترس، شاید درست نباشد بگویم ترس، یکوقت  
این فکر به کله ات نیاید که من از هیچکدام شما وحشتی داشته باشم،  
حالا چون برگشته ام معنیش این نیست که حال و روزم خراب است،  
اما به کوموداگا<sup>۱۴</sup> که رسیدیم یک توقف طولانی داشت... کم کم گذشته یادم  
آمد و همین باعث شد که من... •••

(دنبال کلمه می گردد.)

••• نه، باید بگویم اعصابم بود، همه چیز دست به دست هم داد  
و به اعصابم فشار آورد اگر مای هوا، همین طور آنجا نشستن و عرق ریختن  
و انتظار کشیدن! من هیچ طاقت انتظار کشیدن ندارم. می دانی، آخر  
قطار عادی بود، ایستگاه به ایستگاه نگه می داشت و آن وقت آن پیر  
کفتاره که تو کوپه بود، وقتی آن جوری هستم حالم را به هم می زنند •••  
چاق، بالباس سیاه مثل کتاب دعا با آن جلد های سیاه که تو ختم اموات  
می خوانند، و به من می گفت خواهر جان، از نوئو پورت<sup>۱۵</sup> اسیرش

بودم و او يك نفس از نزديك بودن روز قیامت می گفت و روز يكشنبه و شنبه و از این جور مزخرفها .

می دانی علتش این بود که داشتم به یاد می آوردم ، نه اینکه نمی-  
توانستم . می توانستم ، چیزی که ناراحت می کرد این بود که يك بار ديگر  
داشتم می دیدمش ، درست همانی که بود ، می فهمی چی می گویم ؟ آدم  
برگردد و ببیند درست همانی است که بود ، از اینکه تغییرهایی کرده  
باشد ترسی نداشتم ، به خودم گفتم : خدا کند تغییرهایی کرده باشد ، الهی که  
فرق کرده باشد ، برایم تازه و عجیب باشد ، حتی به قیمت اینکه گم  
بشوم و ناچار بشوم راه را از این و از آن بپرسم . برایم مهم نبود ، اما  
فکر اینکه همه چیز همان جور باشد که بود ، عیناً همان جور ، و من  
بیايم و ببینم بله ، عیناً همان جور است... نهوع آورااست ! حالم را به کلی  
به هم زد ، كيك میوه و چایی بعد از ظهر توشكمم بود و تقریباً بالا آوردم ،  
و هر بار که می خواستم خودم را جمع و جور کنم و سر حال بیايم باز  
خواهر جان<sup>۱۶</sup> شروع می کرد به وراجی از ملكوت خدا و اینکه حضرت  
مسیح از ماتيك خوشش نمی آید . حالا ديگر من کلافه ش کرده بودم ،  
وقتی ازم پرسید که نور ایمان به قلبم تابیده یا نه ، گفتم نخیر ، چون  
من از ظلمت بیشتر خوشم می آید ! صاف و ساده این را گفتم و آنوقت رفتم  
بیرون تو راهرو . اما ایستگاه بعدی تازه دیدم رسیده ایم به بوسمنز پورت<sup>۱۷</sup>  
و هنوز نود میل مانده و آنوقت دوباره همه چیز شروع شد . و این دفعه  
بدتر ، چون چیزهایی یاد می آمد که تا آنوقت اصلاً یادم نیامده بود .

آن روزهای طوفانی که آدم هیچ کار نداشت بکند . خیابان پر

گرد و غبار! حتی رنگ چیزها، آنقدر واضح که انگار همین دیروز بوده، پژمردن علفهای دورفاضلاب رختشوخانه آن طرف خیابان، کف صابون تو نهر، و آن زنهای هندی که آن تو پیراهنهای سفید را اتو می کردند. و آن بو، آن بوی مخصوص اتو... بوی گرم و نمدار، و آن زنهایی که بازبان خنده دار هندی صحبت می کردند و قیافه های غمگین داشتند. بوها! من از یک فرسخی می توانم بوها را تشخیص بدهم، بوهای توحیاطها، بوهای یکشنبه، راستی آن مرد چینی که سرش مغازه داشت چی؟ هنوز همانجا است؟ همین کافی بود. ازم نپرس چرا... شاید برای اینکه از پول خبری نبود که بشود از نان شیرینی هاش خرید... خلاصه همین اثر خودش را کرد. به خودم گفتم اگر هنوز آنجا باشد، اگر هنوز آن کیسه های لوبیا و شکر و برنج کف مغازه باشد و همه چیز همان بو را داشته باشد که وقتی از جلو مغازه رد می شدم، می شنیدم، خدا یا، هیچ بعید نیست که فوراً بالا بیارم. آنوقت گفتم: نه درست نیست. به کوگا<sup>۱۸</sup> که رسیدی پیاده شو و با قطار بعدی برگرد به ژوهانسبورگ<sup>۱۹</sup>. یک تلگراف برایشان بفرست، حتی اگر شده یک خبر دروغ... مثلاً یک جور ناخوشی، که راستش یک جور ناخوشی هم بود. آماده شده بودم که برگردم. به حقیقت خدا قسم!

اما ایستگاه بعدی سندفلتر<sup>۲۰</sup> بود و آنجا یکدفعه دیدم غروب شده. یک نفر تو راه رو گفت که دو ساعت تأخیر داریم و موقعی که برسیم دیگر شب است. پیش خودم گفتم همین خودش مانع می شود. و شد. برای اینکه... برای اینکه تاریک بود و من تو تا کسی حال یک غریبه را داشتم.

تمام عمرم يك همچین حالی را احساس کرده‌ام ، آن حالی را که شب تو آدم ایجاد می‌کند ، احساس اینکه آدم فکر می‌کند خانه‌اش باید يك جای دیگر باشد . . . نمی‌دانم . می‌شود این طور باشد ، می‌شود نباشد . مطمئن نیستم . شاید واقعاً این طور باشد . فردا معلوم می‌شود . من نوروشنایی روزهیچوقت شکمی برایم نمی‌ماند .

خلاصه این بود ماجرا . باقطار ژوهانسبورگ - پورت الیزابت ، درجه دو ، آمدم پیش تو .

**جانی - برای چی برگشتی اینجا؟**

( هسترسیکاری آتش می‌زند و برای جواب دادن به سوال جانی حالتی ازخود بروز نمی‌دهد )

سفرت را خیلی خوب توصیف کردی . یاد سفر خودم افتادم به پورت الیزابت باقطار ۲۱ . تقریباً هشتاد درصدش را می‌توانم مو بمو برایت تعریف کنم .

( مکث )

**بگو ببینم برای چی برگشته‌ای؟**

هستر - خوب اینجا خانه من هم هست . اگر خواسته باشم ، این حق را دارم که برگردم اینجا . من هم هنوز دختراوکه هستم . حالش چطور است ؟

**جانی - چه مدت می‌خواهی بمانی؟**

هستر - توخیالت ازچه بابت ناراحت است؟ من خرج خوراکم را خودم می‌دهم .

**جانی - آمدی برای تعطیلات؟ برگشته‌ای که فقط يك تجدید**

خاطراتی بکنی. دو هفته مرخصی سالانه.

هستر - مرخصی و اینجا؟ من برای مرخصیم کارهای بهتری دارم که بکنم.

جانی - پس برای چی آمده‌ای؟

هستر - گوش کن، نمی‌خواهد ناراحت باشی. نیامده‌ام بمانم.

همین یک سلام و خدا حافظ. شاید هم فردا رفتم.

(به طرف راست که اتاق پدر است نگاه می‌کند.)

او چگونه؟

(جانی خیره به هستر نگاه می‌کند.)

حرف بزن! برایم مهم نیست که چی بگویی.

(مکث.)

پس او هنوز هم از من متنفر است. انتظار نداشتم معجزه‌ای شده

باشد. خلاصه من هم حافظه‌ای دارم و چیزهایی یادم می‌ماند. فکر

نکنی بعضی از چیزهایی که همین‌جا گفته شده، یادم رفته باشد. من

زندگیم مال خودم است و هر کار که دلم بخواهد می‌کنم.

جانی - بله، او هنوز هم از تو متنفر است. دلش نمی‌خواهد

ترا ببیند.

هستر - خوب، منظور؟ این را فراموش نکن که ما مان از من متنفر

نبود و نصف این خانه مال او بود، پس من حق دارم که اینجا باشم. می‌توانی

این را از قول من بش بگویی.

جانی - او خوابیده.

هستر - شنیدم که حالش بد است.

جانی - آن تو گرفته خوابیده .  
هستر - می دانم که آن تو گرفته خوابیده ! گفتم شنیده ام که حالش  
بد است .

(مکث.)

ها، حقیقت دارد ؟

جانی -- نه .

هستر - ما گدا سو آن پول<sup>۲۲</sup> پیر را دیدم و او به من گفت که  
دیگر کسی نمی بیندش و گفت شنیده که حالش بد است . پاش لب کور است!  
اینها چیزی بود که اومی گفت .

جانی - نخیر!

هستر - خوب، پس بگو ببینم وضع از چه قرار است .

جانی - دارد بهتر می شود.

هستر - باز هم این نمی تواند همیشگی باشد.

جانی - گفتم واقعاً دارد حالش بهتر می شود ! هر روز از روز پیش

بهتر . من او را بسته ام به معجون ویلسون<sup>۲۳</sup> ... يك فاشق سوپ خوری

بعد از هر وعده غذا . تأثیر خیلی خوبی داشته . نیروش را زیاد

کرده ...

هستر - با وجود این هنوز افلیج است دیگر .

جانی - آره .

هستر - هنوز هم بیشتر وقتها تو رختخواب افتاده.

جانی - آره .

هستر - بش نکو که من اینجا هستم . سعی می کنم صدایم بلند

نشود. از او ترس وحشتی ندارم! اما نمی توانم زیاد اینجا بمانم. شاید هم فردا رفتم. همان طور که گفتم يك سلامی و خدا حافظ. خوب، حالا تا ببینیم. بله.

( به طرف چمدانش می رود، آن را باز می کند و بسته ای کوچک در می آورد.)

ماکه با هم قهر نبوده ایم، من هم يك هدیه برای ت خریدم. من و تو رابطه مان خوب بوده، مگر نه؟  
( بسته را به جانی می دهد.)

خوب، حالا نمی خواهی بازش کنی؟ پسر، هیچ معلوم هست جهت است؟ تو هیچوقت این جور نبودی. این يك سیگار برگ است که بش می گویند شی روت<sup>۲۴</sup>. یکیش را بگذار لب ت ببینیم چطور است. او... خوب دیگر جهت است؟  
( به سرچمدانش برمی گردد، در میان محتویات آن چیزی را می جوید.)

يك مقدار چایی برایم مانده بود، و يك قوطی شیر کندانه<sup>۲۵</sup> مربا. همه اش به درد می خورد. می خواهی برای ت دم کنم؟ اگر يك ذره چیزی می گذاشتم بماند برای او خیلی خراب بودم.  
جانی - برای کی؟

هستر - خانم همف - ریز<sup>۲۶</sup>. ساختمان تروکادرو<sup>۲۷</sup>. خانم صاحبخانه. کرایه ای را که می گیرد ماهی... بگذار ببینم. آره، من تا آخر ماه را هم داده ام. می شود ده روز. حقا او به من بدهکار هم هست.



(به سرچمدان برمی گردد .)

این هم کارد و چنگال خودم است . قاشق . بشقاب . همین .

(جست و جو می کند.)

بقیه هم لباسهایم است.

جانی - ( به او نگاه می کند . ) تو برای يك چیزی برگشته‌ای ،

هستر .

هستر - برای يك چیزی ؟

جانی - ها ، چی ؟

هستر - من که نکفتم آره !

جانی - می گویم تو برای يك چیزی برگشته‌ای .

هستر - تو هرچی دلت می خواهد می توانی بگویی ، عزیزجان .

جانی - من می شناسمت .

هستر - تو مرا می شناسی ، آره ؟ ده دقیقه پیش که داشتی يك ساز

دیگر می زدی !

(هی ایستند.)

حس می کنم خیلی کثیفم . ببینم ، هنوز هم همان لکن کهنه رویی

تو حیاط بایک کتری آب داغ ، آره ؟

جانی - آره .

هستر - پس حالا ولش ! خیلی خسته‌ام . به نظرم تو تواتاق من

هستی ، نه ؟

جانی - دراختیارت است .

هستر - من همین جا برایم راحت است .

جانى - نه! تو از نخت خواب استفاده کن . اوبه من احتیاج دارد.  
صدایم می زند .  
(مکت.)

هستر - آره . این را هم یاد می آید . دیر وقت ... شبها خیلی  
دیر وقت ، موقعی که همه خوابیده بودند ، یا ناله می کرد یا آرام صدا  
می زد ، پشت سر هم ...

جانى - او هیچوقت ترا صدا نمی زد .  
هستر - خلاصه من هم صدایش را می شنیدم . از اینش نفرت  
نمی گیرد ؟

جانى - نمی دانم ... نه ! نفرت نمی گیرد . فکرش را هم نمی کنم .  
اوپدر من است ،

( هستر چشمهایش را از جانی بر می دارد و با تقلا چمدانش را به سمت  
چپ عقب صحنه می برد . جانی در کنار میز بی حرکت می ماند ، چند ثانیه بعد  
هستر دوباره ظاهر می شود .)

هستر - انشاء الله که قصد داری يك وقتى آن آب چرکهارا از آن تو  
ببرى بیرون خالی کنی ؟

( جانی از سمت چپ خارج می شود و هستر به دنبالش . )

والله هیچ تعجبی ندارد !

(جانی بايك سطل لعابى سفید ظاهر می شود .)

(هستر از بیرون .)

بگذارش همان بیرون . باشد يك خورده باد بش بخورد !

( جانی از بالای صحنه خارج می شود . دست خالی به طرف میز

برمی گردد.)

( هستر از بیرون . )

نمی فهمم چطور شد که آن نامه به دست نرسید! من خودم  
پستش کردم . به آدرس شماره پنجاه و هفت الف، ولی رود . این چیزم  
کدام جهنم ...

( حرفهای جویده و نارسا . به فواصل عباراتی شنیده می شود.)

۰۰۰ انوی حسابی ۰۰۰ درجه دو ۰۰۰ آن همه گرد و غبار ۰۰۰ این  
بشور و بپوشها يك چیزش خوب است که ۰۰۰  
( دوباره با صدای بلند و رسا.)

وای، خدا، چرا جارو را بر نمی داری بیاری اینجا؟ يك وجب رو  
هم شده . من آدم ایرادگیری نیستم، اما این دیگر شورش درآمده! بیا  
يك نکا. بکن!

جانی - هیس س س س!

( هستر با زیرپیراهن می آید تو.)

خوابیده!

هستر - من که سروصدایی نکردم.

جانی - او هرچه بیشتر بتواند بخوابد برایش بهتر است.

هستر - خوب، کی گفته که نخوابد؟

جانی - آخر توداد می زنی . دکتر گفته که ۰۰۰

هستر - فهمیدم، فهمیدم. شب خوش .

( هستر خارج می شود. جانی چند لحظه ای صبر می کند، گوش می دهد،

بعد تا حاشیة روشنایی به دنبال هستر می رود.)

در اتاق را ببند . بهتر است .

( جانی همینکه مطمئن می‌شود که هستر دراتاقش را بست ، تند به طرف میز می‌رود و پریشان به اطراف اتاق نگاه می‌کند . باشتاب به اتاق پدرش می‌رود ، بلافاصله برمی‌گردد ، اما درروشنایی می‌ایستد و به طرف اتاق هستر خیره می‌شود . بعد بایک حرکت ناگهانی به طرف میز می‌رود و تا ازسندلیها را برمی‌دارد و آنها را در جلو درگاه اتاق پدرش روی هم می‌گذارد تا راه آنجا را سد کند . اما تقریباً بلافاصله تغییر عقیده می‌دهد و سندلیها را به کنارمیز برمی‌گرداند.)

جانی - هستر ، مراجعت به وادی زندگان . بله ، خود هستر است . به وسعت زندگی . به عظمت ... نمی‌دانم چی . جسورا به هیچ سوالی هم جواب نمی‌دهد . علامت خطر ! نفست را حبس کن و منتظر باش . بعد چی ؟ فکر کن . برگرد ... برگرد به گذشته ... به پیش از همه این روزها ، به آنوقتها که تا حالا فکرش را هم نکرده‌ای ... خاطرات ، همان طور که اومی گفت : طوفان ، گرد و غبار ، و آدم هیچ کار نداشت که بکند ... و هستر ! من دارم گریه می‌کنم و انگشتهایش را می‌کند تو گوشه‌اش . حالا این کمکی به من می‌کند؟ او انگشتهایش تو گوشه‌اش است و با صدای هرچه بلندتر فریاد می‌زند یا آواز می‌خواند تا صدای گریه من شنیده نشود . حالا این تأثیری به حال من دارد ؟ یا آنوقتها ... آنوقتها که هیچ چی نمی‌گفت ! با آن حالت مخصوص خودش ... آرام نمی‌تواند بنشیند ، کک تو تنبانش است اما لب نمی‌جنباند . هستر با یک کاسه‌ای زیر نیمکاسه‌ش . یک چیزی می‌گویند ... آتش زیر خاکستر ... می‌سوزد اما پیدا نیست ! و آنوقت درد سر راه

می افتد . بی پرو برگرد . اویك چیزی می خواهد. نامه!

( جانی از بالای صحنه بیرون می رود ، چند ثانیه بعد با يك بسته نامه برمی گردد ، که بیشتر آنها اطلاعیه های تجارتي است . میان آنها با عجله می گردد و نامه ای را پیدا می کند ، اما قبل از آنکه بتواند بازش کند ، هستر پیدا می شود ، سیگار می کشد و آئینه ای کوچک به دست دارد . جانی فوراً نامه را میان توده نامه ها و اطلاعیه های روی میز فرو می کند . )

هستر - چه کار می خواهی بکنی ؟

جانی - ( یکی از اطلاعیه های تجارتي را برمی دارد . ) سیرك باسولز<sup>۲۸</sup> . پشت عمارت جدید دادسرا . صندلیهای ارزان بیست و پنج پنی .

هستر - تو تمام شب را بیدار می نشینی ؟

جانی - وقتی حالش بد باشد، آره .

هستر - تو که گفتی حالش بهتر شده .

جانی - دارد بهتر می شود .

هستر - پس حالش بد بوده .

جانی - دیگر شروع کرده به خوب شدن .

هستر - بالاخره بد که بوده... .

جانی - ما نباید بلند حرف بزنیم .

هستر - من که بلند حرف نمی زنم .

جانی - فقط گفتم .

هستر - هر وقت بلند حرف زدم بگو!

جانی - داری شروع می‌کنی ها !

هستر - مرده شور!

جانی - چرا نمی‌روی شبی يك استراحتی بکنی ؟

هستر - می‌خواهی از شر من خلاص بشوی ؟

جانی - خسته به نظر می‌آیی .

هستر - صبر کن بینم . این قورباغه های لعنتی اند . همیشه

صدایشان این قدر بلند بود ؟

جانی - قور قور .

هستر - چی ؟

جانی - اردکها می‌گویند كودك كودك ، سگها می‌گویند واق واق ،

قورباغه‌ها می‌گویند قور قور .

هستر - خیلی خوب ، آقا معلم . اما من یادم نمی‌آید که هیچ-

وقت صدایشان این قدر بلند بوده باشد . جانی بعضی شبها اصلا قور قور

نمی‌کنند .

(به سرنامه‌ها برمی‌گردد .)

اسپیک !<sup>۲۹</sup> د طرفها را بشوی با اسپیک ،

گوش کن این سفارش از بنده ؛

دستهایت لطیف می‌ماند

ظرفهایت تمیز و رخشنده ! ،

راستی که اینها چقدر حقه بازند .

هستر - يك چیزی هست که می‌خواهم ازت بپرسم .

جانی - در بسته‌های بزرگ برای مصرف خانواده .

هستر - هی! گفتم يك سوال دارم.  
جانی - اگر داد نمی زنی سؤالت را بکن .  
هستر - ترا خدا بس است دیگر! من که دارم از نه کلویم حرف  
می زام .

(جانی به سر آگهی های تجارتی برمی گردد.)

من هنوز سوالم را نکردم! بگو به بینم قیافه من چه جور  
شده؟ وقتی مرا دیدی و فهمیدی من هستم ، چیز زیادی یادت آمد؟  
جانی - مثلاً چی؟  
هستر - که چه شکلی بودم . می خواهم بگویم خیلی تغییر  
کرده ام؟

جانی - (به او نگاه می کند). نه آنقدرها که ...  
هستر - تو از وقتی آمده ام ، اصلاً يك نگاه درست و حسابی  
به من کرده ای؟

جانی - خیال می کنم که اینجا روشن باشد . از خواندنم می فهمم  
که حتماً اینجا روشنایی هست . شاید هم چشمهایم احتیاج به عینک پیدا  
کرده باشد و من نمی دانم .

هستر - جفنگ نکو! به من نگاه کن . بیاجلوتر! تو درست نگاه  
نمی کنی . من این را از چشمهایت خوب می فهمم ،

جانی - سعی خودم را می کنم .

هستر - ببینم ، توجهت شده؟

جانی - آخر زل زدن تو صورت دیگران بی ادبی است .

هستر - من ازت می خواهم . زود باش ، نگاه کن!

جانی - خیلی خوب، اما تو به من زل تزن . نگاهت را بینداز  
يك طرف ديگر .

(مکت. جانی به هستر می نگردد.)

خیلی خوب .

هستر - حالا چی می گویی ؟

جانی - ازم می خواهی چی بگویم ؟

هستر - هرچی که دیدی .

جانی - ترا دیدم ... خواهرم هستر را ... چند سالی بزرگتر

از آنوقت هاش خوب، راضی شدی ؟

هستر - نه! ضمناً می خواهم بدانم که ... بگو بینم واقعاً جا

خوردی ؟ از تغییرهایی که دیدی ؟ صورتم را می گویم ؟

(آینه در دست.)

الان واقعاً چه قیافه ای دارم؟ خودم نمی توانم بفهمم . آینه فایده ای

ندارد . متوجه نمی شوم ... خودمم . وقتی نگاه می کنم، با گذشته ام نگاه

می کنم .

جانی - (بازيك اطلاعاتی تجارتي به دست گرفته است و می خواند)،

يك درشیشه از این محلول برای يك ظرفشویی پر از ظرف کافی است .

این يك عالمه ظرف است . يك ظرفشویی پر از ظرف ! فکر می کنم فقط

خانواده های بزرگ که هر روز هم سه وعده غذا می خورند ، این قدر ظرف

چرك داشته باشند . آش ، آبگوشت ، دلمه ، تاسکباب برای این جور

غذاها لازم است . هرچیز که شیره گوشت یا چربی داشته باشد ، یامثلاً

تخم مرغ نیمرو با آن زرده درسته اش . همینکه سرد بشود ، زحمت



دارد . واما ظرفی که آدم شیر توش بجوشاند ...! بهترین غذا نان است .  
آدم گرد نان را از بشقاب پاك می کند و دوباره از همان بشقاب استفاده  
می کند . همین طور هم پنیر ، تخم مرغ جوشانده سفت ، بیسکویت ... هر  
چیز که فقط خرده ریزهای خشك داشته باشد . ولی امان از مر با . ظاهراً  
زحمتی ندارد ، اما همینکه ریخت تو بشقاب ...

هستر - توجی ، جانی ؟

جانی - من اگر بتوانم سه وعده آبجو و بیسکویت گرم دار برای  
خودم روبه راه کنم ، خیالم راحت است .

هستر - جانی !

جانی - گوشم به نوست .

هستر - توجی به سرت آمد ؟

جانی - کی گفته که باید به سر من چیزی آمده باشد ؟

هستر - این همه سال ! يك وقتي قضیه کارآموزی نبود ؟ تو مدرسه  
راه آهن کروستات ۲۳۰ اوراقش را هم که گرفته بودی پر کنی . همان موقع  
بود که من رفتم . بعد چی شد ؟

(جانی به جلو خود خیره شده است .)

از وقتی که یادم می آید تو همیشه می خواستی راننده قطار بشوی .

چی ...

جانی - هیس هیس سس سس !

( به اتاق پدر می رود . چند ثانیه بعد برمی گردد ، اما نمی -

نشیند . )

تو خواب سنگین فرورفته . بعد از شام يك خوراك معجون ویلسون

بش دادم . دستورش رو برچسبش نوشته . يكقاشق سوپ خوری با آب  
بعد از غذا . اگر باور نمی کنی شیشه ش اینجاست . حالا مطمئن شدی؟  
(می نشیند.)

هستر - من کاری به او ندارم . داشتم می پرسیدم تو چه کار  
کردی .

جانی - من هم شنیدم که چی گفتی . این مال خیلی وقت پیش  
است . حالا یادم آمد. آره ، تصمیم عوض شد .

هستر - (حرف او را باور نمی کند) . تصمیمت عوض شد ، به همین  
سادگی !

جانی - آره ، به همین سادگی .

هستر - بعد از آن همه سال ؟

جانی - بعد از آن همه سال يك روز صبح تصمیم عوض شد و

نرفتم .

( برمی گردد به طرف میز ، به سرنامه ها و اطلاعیه ها .)

خوب ، اسپیک را دیدیم ، سیرك باسوئز را هم دیدیم ... چی  
مانده . بیمه آتیه . مثل حل المسائل می ماند . و این یکی؟

(نامه هستر درآمده است.)

این خط نوست ؟

هستر - بده ببینم . هی ، آره . خودش است .

جانی - (آن را پس می گیرد) . بگذار ببینم چی نوشته ای .

(آن را باز می کند.)

هستر - اما من این نامه را چندین هفته قبل پست کردم .

جانی - يك پستی هم به اسم پست زمینی داریم، مگر نه ؟

هستر - (به جانی که پاکت را باز می کند ، می نگردد،)

می خواهی آن را بخوانی ؟

جانی - تو این را برای من نوشته ای.

هستر - نه، صبر کن. این کار درست نیست.

جانی - درست نیست ؟

هستر - من الان خودم اینجام.

جانی - پس از درست هم درست تر است . بله... چون در حضور

خودت خوانده می شود .

هستر - گفتم صبر کن! بگذار فکر کنم، نه ، بده من.

جانی - حقیقتش را بخوانی این حالا مال من است.

هستر - بده من !

(نامه را از دست او می قاپد . )

می خواهم اول خودم بخوانمش.

( هستر نامه را می خواند . جانی چند ثانیه ای بی حرکت می ماند ،

بعد همچنانکه هستر مشغول خواندن نامه است، گفتار بعدی خود را شروع

می کند.)

جانی - آره ، همش دارد یادم می آید . روشن مثل روز ...

روز هم بود ، یعنی بعد از صبحانه بود . تصمیمم را عوض کردم ! به

خودم گفتم تو دنیا کارهای دیگری هم هست که از رانندگی مهمتر باشد.

آنوقت تقاضا نامه را که در دو نسخه هم بود پاره کردم ، و دیگر به عقب

سرم هم نگاه نینداختم . می گویند بهترین کار همین است و راست هم

می‌گویند . من هیچوقت به عقب نگاه نمی‌کنم . عادت شده . از عادت-  
هایی هم هست که تأثیر خوب دارد . هرچی پیش بیاید بیاید . جلو .  
همیشه جلو . چشمها به جاده . از نبش می‌پیچم ، از بل رد می‌شوم ، پای  
صخره‌ها ، کنار رود ، وحسرتی هم ندارم . به‌طور خلاصه زندگی من این  
است •

هستر - (نامه را تا می‌کند) . چیزی هم نبود . جای تو باشم اصلا  
فکرش را هم نمی‌کنم •

جانی - (دستش را جلومی‌برد) . چرا فکر کنم؟

هستر - (بی‌اعتنا به دست جانی که دراز مانده است) . اگر دلت  
می‌خواهد بخندی بهتر است بیچسبی به همان مجله‌های فکاهیت . این به  
خواندنش نمی‌ارزد •

جانی - بگذار ببینم چی نوشته‌ای •

هستر - فقط همین که می‌خواهم باقطار بیایم •

جانی - دو صفحه •

هستر - واحوالپرسی از تو و اینکه حال من خوب است ، چیز-

های معمولی •

جانی - دو صفحه پشت و رو •

هستر - خانم همفریز دو صفحه بیشتر نگذاشته بود برایم بماند •

جانی - پس در واقع دو ورق پشت و رو ، یعنی چهار صفحه ،

همه‌ش صرف این شده که بگویی باقطار می‌آیی اینجا و حال من چطور است

و حال خودت خوب است •

هستر - ویک مقدار هم خبر •

جانی - چه خبری ؟

هستر - خوب همین خبر دیگر ، تو نمی دانی خبر یعنی چی ؟ خلاصه

چیزهایی نیست که دلت بخواهد بدانی .

جانی - پس برای چی نوشتی ؟

هستر - آخر آدم باید يك چیزی بنویسد دیگر .

جانی - دلم می خواهد بدانم . همین که گفتم ، جداً دلم می خواهد

بدانم ،

هستر - خیلی خوب ، هول نشو . دنیا کن فیکن نمی شود . ۳۱

نوشتم که ...

جانی - (دستش را دراز کرده است.) بگذار بخوانمش .

هستر - می خواهم يك نگاه دیگر بش بکنم .

جانی - بده من ، بست می دهم .

هستر - حالا چرا این قدر هولی ؟

جانی - هول نیستم .

هستر - هول نیستی ؟ به دستت نگاه کن !

جانی - (دستش را عقب می کشد.) باشد ، صبر می کنم .

(انتظار می کشد . هستر به او نگاه می کند.)

هستر - جانی اسمیت ، اگر دلت می خواهد لوس بازی در

بیاری ... !

(جانی منتظر است.)

دارم بت اخطار می کنم !

(جانی منتظر است.)

خیلی خوب ، بدان که خودت خواستی !  
(نامه را پاره می کند.)

این از این ... این از این ... این هم از این ، و می گویم که خدا  
مرا مرگ بدهد اگر دیگر برای تو آدم نامه بنویسم .  
( سیگاری آتش می زند ؛ نامه او را ناراحت کرده است.)

جانی - خوشحال شدی ؟

هستر - از چی خوشحال شدم؟

جانی - آخرت دولت نمی خواست من آن را بخوانم.

هستر - ( انتقامجویانه . ) بله ! دلم نمی خواست تو آن را

بخوانی .

جانی - من هم همین را گفتم .

هستر - و حالا دیگر تو نمی توانی آن را بخوانی .

جانی - و تو هم از همین خوشحالی .

هستر - خوشحال؟ اینجا و خوشحالی؟ نمی خواهد خنده ام رادر

بیاری . اینجا هیچ چی نیست که بداند خوشحالی یعنی چی .

جانی - همان حالت مخصوص خودش ... لب نمی جنباند!

هستر - کی ؟

جانی - هستر، که يك كاسه ای زیر نیمکاسه دارد ، بگو تو آن نامه

چی نوشته بودی ؟

هستر - به خودم مربوط است .

جانی - برای چی نمی خواستی من آن را بخوانم ؟

هستر - برای اینکه هر چی بود به خودم مربوط است نه

به کس دیگر •

جانی - خیال کن من پیش از آمدنت آن را پیدا می‌کردم ،  
آنوقت چی ؟

هستر - خیال کن . خیال کن ، خیال کن من اصلا نمی‌آمدم ،  
آنوقت چی ؟ خیال کن او مرده بود ، آنوقت چی ؟

جانی - تو نباید این حرف را بزنی !!

هستر - خوب ، حالا خیال کن گفتم •

جانی - او پدرمان است .

هستر - باز شروع شد ! و من دخترشم و تو پسرشی و من خواهر  
توام و کو مادرمان ! ولی آخر من خودم هم هستم ! يك آدم . هستر .  
ويك چیزی هم باید مال من باشد ... مال خود من ... و هیچکسی  
توش سهم نداشته باشد ، هیچ برادری ، هیچ پدری ...

جانی - بیست سال پیش هم تو همین را می‌گفتی .

(این اشاره حرارت حرف را از هستر می‌گیرد . بیقرار به این طرف و آن

طرف می‌رود .)

دنبال چی می‌گردی ؟

هستر - دنبال هیچ چی نمی‌گردد •

جانی - همه سوراخ سنبه‌ها را می‌گردی .

هستر - بیست سال پیش . پس حالا او باید شصت و چند سالی

داشته باشد •

جانی - همه سوراخ سنبه‌ها را می‌گردی ... و به هیچ سؤال آدم

هم جواب سراسر نمی‌دهی •

هستر - گفتم حالا او باید شصت و چند سالش باشد .

جانی - جدی ؟

هستر - حساب کن .

جانی - ضرب در ...

هستر - جمع بزن .

جانی - ضرب که بکنی ثانیه به ثانیه اش را هم به دست

می آوری ،

هستر - جمع بزنی کافی است . سن يك عاقل مرد به اضافه بیست

سال . می شود دیگر دوره پیریش ، پس موهایش باید سفید شده باشد ،

چشمهایش درست نبیند و بدنش رعشه گرفته باشد . موهای سفید

شده ؟

جانی - (باچشمهای بسته) ... دقیقه ها ، دقیقه ها می شود ساعتها ،

ساعتها روزهای هفته ...

هستر - جواب مرا بده ! موهای سفید شده ؟

جانی - هیس هیس هیس !

(برمی خیزد و به اتاق پدر می رود . هستر سیگار دیگری آتش می زند .

بعد از چند لحظه جانی برمی گردد.)

جانی - فکر کردم ناله ای شنیدم . اما دیدم هنوز خواب است .

البته خواب مانع ناله اش نمی شود . گاهی وقتها تو خوابش ناله می کند .

اما ناله اش از درد پاش نیست . خوابهایی که می بیند ناله اش را در می -

آورد . می دانی تو خوابهاش چه حالی دارد ؟ باز برایش همان ایام قدیم

است و او تو راه آهن ، خط گرافوینت<sup>۲۲</sup> کار می کند . می گوید از



فشار کار ناله‌ش درمی‌آید . وقت‌های دیگر ناله‌ش از درد است . من فرق این دو تا را نمی‌فهمم . سعی کرده‌ام حدس بزنم . چه شب‌ها که نشسته‌ام و گوش داده‌ام و به‌خودم گفته‌ام : این ناله‌ش از فشار کار است یا از درد ؟ آنوقت صبح می‌رفتم پیشش و می‌گفتم : دیشب دوباره خواب می‌دید ، بابا . او می‌گفت نه ... از درد پایم بود ، يك آن هم خوابم نبرد ، یا وقتی می‌گفتم : بابا ، مثل اینکه دیشب باز درد داشتی ، به من نگاه می‌کرد و می‌گفت ... ممکن است . اما من متوجه نشدم ، خواب می‌دیدم که رسیدیم به هونینگ ولی<sup>۳۳</sup> . تو چادرهای کنار خط هونینگ ولی زندگی می‌کردیم .  
(مکت.)

پرسیدی که موهاش سفید شده . من خوب نگاهش کردم . آره ، موهاش سفید شده ، اما ...  
هستر - من که گفتم .  
جانی - اما ... بش می‌آید ، راستش این روزها قیافه‌ش جالب شده . باور نمی‌کنی ؟  
هستر - من که نگفتم باور نمی‌کنم .  
جانی - (دقیق به هستر نگاه می‌کند.) تصورش را بکن که بت بگویم از سبیل هم گذاشته . يك سبیل باریک و ظریف اورل فلینی<sup>۳۴</sup> .  
هستر - مبارکش باشد .  
جانی - باریش! يك ریش مثل مال هلندیها<sup>۴۵</sup> که به آن سبیل می‌خورد . و دارد چاق هم می‌شود ... گوش‌تالو!  
هستر - چه فرق می‌کند؟

جانی - حرفم را باور نمی کنی؟

هستر - اگر می گویی این طور است، خوب، بله.

جانی - نه. او هنوز ریشش را می تراشد، سعی می کند بتراشد، صورتش را می برد. بعضی جاها را ول می کند، که موهاش بلند می شود، آنقدر بلند می شود تا من مجبور می شوم باقیچی آنها را بزنم، او لاغراست، پوست و استخوان، غذا نمی خورد، هر جور غذای خوشمزه ای را که بگویی پیشش می گذارم. ساردین بانان تست. نان تست گرم با کره و ماهی کوچک سیم ...

هستر - راجع به من چیزی می پرسد؟

جانی - نه.

هستر - ولی باید مرا یادش بیاید.

جانی - نمی دانم.

هستر - پس تو از کجا می گویی که هنوز هم از من متنفر است.

جانی - از آنجا که راجع به تو اصلاً حرفی نمی زند.

هستر - شاید راجع به من فکر می کند.

جانی - وقتی تو رفتی، گفت دیگر هیچوقت راجع به او حرفی

نمی زنیم. گفت که تو فطرت یک افریقایی واقعی نیست. از طرف مادر

حتماً یک جایی رگت می خورد به انگلیسها. از تو متنفر بود. خواب

ترا هم نمی بیند، فقط خواب آن قدیمها را می بیند، تو راه آهن،

آن روزهای سخت قدیم را.

هستر - خوب، یادت باشد که قانون، کاری به این چیزها ندارد،

اینکه مرا به یاد نمی آوردی راجع به من فکر نمی کند، ذره ای هم نمی تواند

تأثیر داشته باشد .

جانی - کی گفت دارد ؟

هستر - بارک الله ا پس موقعش که شد من ازت می خواهم هرچی حالاگفتی بازهم بگوئی .

جانی - موقع چی ؟

هستر - هول نشو ، هنوز که چیزی نشده .

جانی - چی می خواهد بشود؟ من از این لحنت خوشم نمی آید. تو دنبال يك چیزی هستی ، هستر ، داری نقشه می کشی ، تو برای این برگشته ای اینجا که حتماً يك چیزی می خواهی .

هستر - من هیچ چی نمی گویم ، همین طور موقتی آمده ام واسم هم هستر اسمیت است .

جانی - می شناسمت .

هستر - نه ، نمی شناسی ، هیچکدامتان مرا نمی شناسید .

جانی - همیشه همین را می گفتی .

هستر - بازهم می گویم: هیچکدامتان مرا نمی شناسید !

جانی - همین ، و آنوقت در دسر شروع شد . هیچکدامتان مرا نمی شناسید و آنوقت رفتی آن کار را تو کافه گرفتی که خودش برای او ضربه سختی بود ، شبها تا دیروقت بیرون می ماندی و آن سر بازها را با خودت می آوردی خانه ، هیچکدامتان مرا نمی شناسید ، و آنوقت يك هفته پیدات نشد. هیچکدامتان مرا نمی شناسید و آنوقت رفتی که رفتی ، این دفعه دیگر قضیه از چه قرار است ؟ برای چی برگشته ای ؟

هستر - برای اینکه به خانه خودم سری بزنم ، مگر باید دلیلی هم

داشته باشم ؟

جانی - دست از سر ما بردار، ما الان راحتیم .

هستر - خدایا، من که کاری به شما نکرده‌ام .

جانی - همین که آمده‌ای اینجا .

هستر - آمده‌ام برای اینکه اینجا خانه من هم هست . حالا او

مرا فراموش کرده ، بکند . آن مادر من بود و این هم حتی اگر از من متنفر

هم باشد ، باز پدرم است . بنابراین موقعش که بشود هر چیز اینجا هست

نصفش مال من است .

جانی - چی موقعش بشود ؟

هستر - بالاخره يك روزی يك انفاقی می افتد .

جانی - مثلاً چه انفاقی ؟

هستر - مثلاً وقتی موقع مرگ آدم بشود و آدم بمیرد ، این دیگر

از آن انفاقهاست که حتماً می افتد .

جانی - این دفعه دوم است ها .

هستر - خودت می دانی منظور من چیست .

جالی - این دفعه دوم است که این حرف را می زنی .

هستر - تو مجبورم کردی .

جانی - تو این را از خدا می خواهی .

هستر - نه ، این طور نیست .

جانی - این پستی است .

هستر - ترا خدا بس کن دیگر .

جانی - این گناه است .

هستر - موعظه را بگذار کنار.  
جانی - ( با صدای بلند ) آرزوی مرگ او از کثیف‌ترین گناههای  
عالم است .

هستر - حالا کی است که سرو صدا راه می‌اندازد ؟  
( سکوت ناگهانی . جانی به اتاق پدر می‌رود ، چند ثانیه بعد بسیار  
عصبی و آشفته برمی‌گردد . )

جانی - خوب ، کار خودت را کردی ! ناله‌ش در آمده .  
هستر - من کردم !  
جانی - بت که گفتم .  
هستر - وای ، خدا .  
جانی - اگر چیزی بشود تقصیر توست ! حالش بد است . دعا کن که  
از این بدتر نشود !

هستر - تو از خدا می‌خواهی که این طور بشود !  
( حالا جانی خودش را با شیشهٔ دوا سرگرم می‌کند ؛ برای تمیز کردن  
لیوان چند بار به روشنایی می‌آید و می‌رود ، قاشق می‌آورد ، دوا را پیمانه می‌کند ،  
آب به آن می‌افزاید و غیره و غیره . )

پانزده سال آزرگار گذشته و حالا يك ساعت است که من برگشته‌ام ،  
اما باز تقصیر من است ! خانه ، خانهٔ نازنین ، جایی که هر کس هر کاری  
کرد ، معنیش این است که هستر کرده . « من نکردم ، هستر کرد ! »  
اگر بلند می‌خندیدم ، همان خنده‌ام می‌شد بهانه . اگر بخواد اشکت  
يك ذره در بیاید ، باز همان گریه‌ات بهانه می‌شود . مثل مجسمه‌بگیر  
بنشین و کاری هم به کار هیچکس نداشته باش ، اما ارواح دلت خیال

نکنی باز تقصیری به گردنت نمی اندازند. خوب نوبت من هم می رسد ،  
و آنوقت است که همه تان باید ربتان را یاد کنید .

جانی - نوبتت برسد که چه کار کنی؟

هستر - که واقعاً تقصیر کار باشم .

جانی - آخرین ضربه .

هستر - از آن هم بدترا!

جانی - يك چیزی می گویند... بلای آسمانی، مصیبت، الان است

که نابودی ما را بگیرد .

هستر - خوب گفتی! نابودی! نابودی همه تان!

جانی - نیست و نابود .

هستر - و آنوقت من کیف می کنم ، همه چیز به هم ریخته و تقصیر

من است ، اما من کیف می کنم ، چون این دفعه می دانم که واقعاً من

کرده ام و تقصیر من است ، آنوقت سلام و کوفت و خدا حافظ و دیدار به-

قیامت و برمی گردم خانه .

جانی - نوعین يك تخم مرغ گندیده ای ، تو هرده دوازده تان تخم

مرغ يك دانه ممکن است گندیده در بیاید .

(به سمت اتاق پدر داد می زند.)

صبر کن! دارم می آیم!

(به هستر.)

خدا کند شانس بیاری این اثر کند.

( بادوا بیرون می رود . هستر که از شدت خشم ضعفش گرفته است

خودش را روی يك صندلی می اندازد . . . آرنجهایش روی میز است و

پیشانش را بر کف دستهایش گذاشته است. چند ثانیه ای ساکت در همین حالت می ماند. )

هستر - (بدون اینکه سرش را بلند کند.) خانه .

( چند ثانیه ای خاموش می ماند و حرکتی نمی کند و بعد سرش را یک بار بلند می کند و نگاهی به اطراف اتاق می اندازد و دوباره سرش را بر کف دستهایش می گذارد . جانی از اتاق پدرش بر می گردد، اما در فاصله ای از میز در جایی که روشنایی کم است ، می ایستد.)  
(هستر بدون اینکه سرش را بلند کند.)

تویی ؟

جانی - آره .

هستر - من مقصودم اتاق بود .

جانی - چه اتاقی ؟

هستر - وقتی برگردم ، آخر گفتم بر می گردم خانه ، اما خانه به این می گویند، مگر نه ؟ من بر می گردم به يك اتاق ، احتیاجی به خانه ندارم .

جانی - (هنوز به روشنایی صحنه نیامده است.)

آدرست را به من بده . برایت نامه می نویسم . اوضاع را

برایت ...

هستر - (ناگهانی .) من آدرسی ندارم .

جانی - هر وقت مستقر شدی و يك جای تازه پیدا کردی.

هستر - من آدرسی ندارم . نه اسمی هست ، نه شماره ای . يك اتاقی ، يك جایی ، تویك خیابانی ، اتاق تکی اجاره ای همیشه از هر

چیز دیگر بیشتر پیدا می‌شود و این اتاقها هیچ فرقی هم باهمدیگر ندارند ، کرایه را پیش به پیش می‌دهی و تخایه هم با يك هفته اطلاع قبلی ... يك هفته مانده باز همان دیوارهاست و يك در ، که هیچکس آن را نمی‌زند ، يك میز ، يك تختخواب ، و يك پنجره برای وقتی که هیچ کاری نداری ، بنشینی بش نگاه کنی . چندبار این وضع را داشته‌ام ، خدا می‌داند ! کم کم طوری شد که وسطهای شب بیدار می‌شدم و گیج بودم که کدام است ، کدام اتاق است ... توتاریکی دراز کشیده بودم و نمی‌دانستم کجایم ، و بعد دیگر نمی‌دانستم کی هستم . يك همچین حالی ، آن کسی که آنجا دراز کشیده بود و نمی‌دانست کجاست ، کی بود ؟ کی کجا بود ؟ من ، و من هستم ، اما این چه معنایی دارد ؟ هستر اسمیت یعنی چی ؟ آنوقت خوب گوش می‌دهی ، اما مردها خواب زندهای دیگر را می‌بینند . اسمهایی که آنها صدا می‌زنند اسم تو نیست ، بله ، تو اتاق را نمی‌شناسی ، تورژیای او هم نیستی . پس متعلق به کجایی ؟

جانی - آنوقت توجه کار می‌کنی ؟

هستر - انتظار ، همانجا تو رختخواب هستم . وقت را می‌گذرانم و انتظار می‌کشم . انتظار يك خاطره . این طوری است ، يك خاطره می‌آید . یکدفعه يك خاطره از خود آدم پیدا می‌شود که مربوط به يك جای دیگر و يك وقت دیگر است . و آنوقت آدم می‌تواند از نو همدان خاطره را تجسم کند . درضمن دارد انتظار می‌کشد ، به سوالها گوش می‌دهد و جوابی نمی‌گیرد ... خطری یا دردی یا چیزی مثل اینها در کار نیست ، فقط می‌بیند يك چیزی کم است ، اسم خود آدم معنایش را گم کرده .



(مکت.)

همیشه هم همان يك خاطره است . دختر کوچکی بودم و دراز کشیده بودم ، اینجا بودم اما بیدار بودم . اینجا بودم ، جای خوابم تو آشپزخانه بود چون تو بناگوشه<sup>۳۶</sup> کرده بودی و تو آن یکی اتاق بودی . مامان و بابا آنجا نبودند...

(به سمت اتاق پدر اشاره می کند.)

... در اتاق باز است و من حرف زدنتان را می شنوم ، بابا می-گوید : غرامت ، باید بدهند ، من حالا يك پا دارم و يك زن و دو تا بچه ، راجع به آن حادثه حرف می زد ، آن انفجار و همهش سر غرامت بود ، غرامت ... صدها لیره !

جانی - ( جلومی رود و وارد روشنایی می شود.) زمین دهن باز کرد ! درست همان طور که تو کتاب مقدس می گوید ، و کوه آمد پایین روی او من دیگر این را از حفظم .

(سینه اش را صاف می کند و ماجرا را با صدایی محکم و با حرارت باز

می گوید.)

دومیل آن طرف پریورنس<sup>۳۷</sup> داشتند يك قسمت از خط اوی تنها خه<sup>۳۸</sup> را کار می گذاشتند . هوا مثل جهنم داغ بود، و اگر این جور می گویم ، قصد بدی ندارم ، چون تو کتاب مقدس هم با همین لحن گفته ، وقتی آنهای دیگر متوجه نبودند ، او جا خالی کرده بود و رفته بود گلابی وحشی بخورد . يك درخت روتپه بود که پر بود از گلابی وحشی ، درخت ورسیده ، او ایستاده بود آنجا توسایه داشت يك گلابی آبدار مك می زد که یکی از افراد اداره مرکزی ... آنهايي که لباس سفید نشان است ... او را دید و شروع کرد به داد کشیدن، بابا اول این طور

وانمود کرد که او را ندیده ... آنوقت یارو بیشتر آتشی شد و بلندتر داد کشید و فحش داد و دوید طرف او . آنهای دیگر همه از کار دست کشیده بودند و تماشا می کردند . بابا می گفت آنوقت فهمیدم که تو درد سر افتاده ام ... شاید درخت کلابی تو يك ملك شخصى بوده يا خلاصه يك چیزی شده . آنوقت بابا بیلش را برمی دارد و راه می افتد که برگردد . اما یارو لباس سفید دیگر حسابی از کوره در رفته و بنامی کند به فریاد زدن و به زبان انگلیسی فحش دادن ، چیزهایی که بابا در عمرش نشنیده بود . آنهای دیگر هم ورجه ورجه می کردند ... دو نف پیره ، وان روین ، السی<sup>۲۹</sup> همه شان ... بالا و پایین می جستند و داد می کشیدند و برایش دست تکان می دادند . بابا پیش خودش می گوید : خوب دیگر ، من اخراجم . بیلش سنگین بود ، او سر بالایی تپه را می رفت ... چون به اندازه ای ترسیده بود که برگشته بود سر بالا داشت فرار می کرد ... و آنوقت زمین بایک غرش وحشتناك دهن باز می کند ! درست جلو چشمش زمین شکاف می خورد و نصف کوه می آید پایین طرف او !

(مکث.)

آنوقت بابا چشمهایش را که باز کرد ، دید تو مریضخانه است و يك پاندارد . دینامیت ! چیز و وحشتناکی است .

هستر - هنوز هم راجع به این حادثه حرف می زند ؟

جانی - میان همه داستانها این یکی داستان دلخواه من است .

هستر - از پول غرامت چطور ؟ راجع به غرامت چی می گوید ؟

مسخرگی را بگذار کنار ، صدها لیره غرامت بش دادند .

جانی - هیچوقت ... او هیچوقت راجع به غرامت حرفی نمی زند .

هستر - بالاخره بش دادند که ! خودم شنیدم گفت ، همین جا ،  
نه فقط يك دفعه . آن روزها همه ش حرف از غرامت بود و او گفت می که  
مجبورند بدهند. صدها لیره ! چون تقصیر او که نبوده . به او نگفته بودند  
که آنجا دینامیت هست .

جانی - راستی ؟

هستر - پس من چی دارم می گویم .

جانی - لابد همه ش را خرج کرده .

هستر - او ؟ صدها لیره پول را ؟ نکنند می خواهی خنده ام را  
در بیاری . اصلا به ما می آید که تمام عمرمان صدها لیره خرج کرده  
باشیم .

جانی - خورد و خوراک چی ؟ کرایه چی ؟

هستر - نه ، نمی شود ! من حسابش را کرده ام . او هنوز هم بیمه از  
کار افتادگیش را که می گیرد ، مگر نه ؟

جانی - آره .

هستر - همین طور هم حقوق بازنشستگی ش را . درست حسابش  
را بکن ، می بینی که همینها می تواند کفاف همه ش را بدهد ، همه خرج  
و برج و چیزهای دیگری که ما اینجا توی زندگیمان داشته ایم .

جانی - پس باید یا تو بانک باشد ، یا تو حساب پس انداز پستخانه ،  
یا از این جور جاها .

هستر - ممکن است ... اما نه ، گمان نمی کنم . من فکر  
این را هم کرده ام . وقتی مامان مرد و او مجبور شد خرج کند . . .  
خرج کفن و دفن را می گویم ... نه بانک رفت ، نه پستخانه ، رفت

آن نو!

(به اتاق پدر اشاره می کند.)

من با ماموری که از مرکز تدفین آمده بود اینجانشسته بودم و با بارفت

آن تو و برگشت و پول نقد بش داد!

جانی - راستی؟

هستر - پس چی دارم می گویم بابا.

(جانی به میز نزدیکتر می شود و با دقت به هستر نگاه می کند. هستر

عصبی و بیقرار است.)

(مردد است که سؤال بعدی خود را چگونه بیان کند.)

بگو ببینم ... یعنی می شود که ...

جانی - (فورا.) که چی؟

هستر - از جا در نرو! این قدر هول نباش. آن تو چه خبر

است؟

جانی - باز حالش بد شده بود، اما فکرمی کنم حالا دارد بهتر

می شود. معجون و یلسون کار خودش را کرد. مقدارش را دو برابر کردم،

اعصاب را آرام می کند و درد را تسکین می دهد. با مقداری آب بعد از هر

وعده غذا...

هستر - خوب، خوب، می دانم. من آن آت و آشغالها را

گفتم ... آن جعبه ها، چمدانها، آن آت و آشغالهایی که بعد از مرگ

مامان او همه را بست و کنار گذاشت و ما اجازه نداشتیم دست به آنها

بزنیم.

جانی - منظورت چیز میزهای شخصی باباست.

هستر - اینها هنوز آنجاست؟ می‌دانی که جاشان بالای اشکاف بود  
وزیر تختخواب .

جانی - آره .

( جانی بادقت هستر را می‌پاید . هستر این را می‌داند ، اما آن قدر  
به خود جرئت می‌دهد که بتواند حرفش را دنبال کند.)

هستر - يك چیز را می‌خواهی بدانی؟

جانی - نه!

هستر - باید تویکی از آنها باشد . پول غرامت را می‌گویم .  
حاضرم سر هرچی که بخواهی بات شرط ببندم که تویکی از آن  
جعبه هاست .

جانی - که این طور .

هستر - (آشفته اما مصمم) غیر از این است؟

جانی - پس تو برای همین برگشته‌ای! تو نامه‌ات هم همین را  
نوشته بودی!

هستر - از کی تا حالا یاد گرفته‌ای که فکر آدم را بخوانی؟

جانی - اگر درست نمی‌گویم، بگو .

هستر - این چی را ثابت می‌کند؟ تو می‌توانی بگویی که آنجا  
نیست؟ نه، چون مسلماً آنجاست . و نصفش هم حق من است . اگر او  
مرده بود و من نمی‌آمدم اینجا، سهم من چی می‌شد؟ تو که نمی‌دانستی من  
کجا هستم؟

جانی - (چشمهایش را می‌بندد.) او نمرده ...

هستر - چرا! بالاخره يك روز می‌میرد . چاره‌ای ندارد. همه

می‌میرند . دیر یازود ...

جانی - نه .

هستر - آره .

جانی - معجون ویلسون ...

هستر - بس کن دیگر ا بیدار شو ، پسر جان ، چشمهات را باز کن . خودت این طور گفتی . گفتی موهاش سفید شده ، لاغر شده . اینها حرفهای خودت است ، پیر شده ، موهاش سفید شده و زود به زود هم حالت بد می‌شود . خوب اینها خودش علامت مرگ است ... گوشهایت را باز کن ! اگر نمی‌خواهی یک سیلی بخورد تو صورتت ، خفه شو و گوش بده ، می‌فهمی ، من هنوز زنده‌ام . زنده . او دیگر دارد می‌رود ، اما من هنوز زنده‌ام ، و دختر او هم هستم ، بنابراین نصف پولی که گرفته ، حق من است . از هر وکیلی که می‌خواهی برو پیرس . قانونی است و من حق دارم . آنجا ماندنش چه فایده‌ای دارد ؟ او که دیگر آن پول به - دردت نمی‌خورد . بیمه نقص عضو و حقوق بازنشستگی برایش کافی است . پس آن پول همین طور آنجا مانده و دارد می‌پوسد . شاید هم تا حالا کپک زده باشد . تو این خانه همه چیز کپک زده یا سوسک خورده . و آنوقت یک روز که پیداش می‌کنیم ، می‌بینیم پوسیده ، دیگر به درد نمی‌خورد . آنوقت دیگر هرچی باشد چه فایده‌ای دارد ؟ من الان این پول را می‌خواهم ؟ نه یک سال دیگر ، نه وقتی مثل او به درد زباله‌دانی می‌خورم ، همین حالا می‌خواهم ! این گناه کبیره است ؟

جانی - آره ، پول مال اوست ، و او پدر توست ...

هستر - و تو برادر منی و من دختر او هستم و باید همدیگر را

دوست داشته باشیم و شاد و خوشبخت زندگی کنیم ! اما باید يك چیزی را خدمت عرض کنم ، داداشی . من اهلش نیستم . نه پدری درکار است ، نه برادری ، نه خواهری ، نه روز مقدسی ، نه گناهی ، هیچ چی نیست . این قصه‌ها دیگر تمام شد ، همش تو آن همه اتاقهای ژوهانسبورگ مرد ، چیزی که وجود دارد مرد است ، و من هم زنم . به همین سادگی که می-گویم . حالا گناه می‌خواهی ، بفرما ! من خود فروشی می‌کنم ! من با تمام برادرها و پدرا و پسرها و عشاق دنیا با يك چشم معامله می‌کنم ... با چشم مرد ! زندگی این جور می‌گذرد و برای همین است که عین خیالم نیست . حالا هم آمده‌ام اینجا و منتظرم . چون وقتی او بیدار بشود ، می‌روم آن تو و بش می‌گویم می‌خواهم . سهم را می‌خواهم .

جانی - نه .

هستر - خیال می‌کنی ازش می‌ترسم ؟

جانی - نه ، خوب آره ، می‌توانی . اما این کار را نکن . آرام باش . يك دقیقه . تکان نخور ، هیس هیس ! بگذار فکر کنم ، الان می‌آیم !

(باشتاب به اتاق پدر می‌رود . هستر سیگاری آتش می‌زند و انتظار می-

کشد . بعد از چند لحظه جانی برمی‌گردد.)

اگر پولها را پیدا کردی ، از اینجا می‌روی ؟

هستر - فقط سهم خودم را ، چیزی که من می‌خواهم فقط ...

جانی - اگر پیدا کنی ، از اینجا می‌روی ؟

هستر - آره .

جانی - فوراً ؟

هستر - آره .

جانی - ناراحتش نمی کنی ؟

هستر - نه .

(مکث.)

حرف دیگری هم داری ؟

جانی - می روی و دیگر هم بر نمی گردی .

هستر - می دانی که اینجا خانه من هم هست .

جانی - من بات يك معامله می کنم . تو پولها را بردار ، همهش مال تو ، خانه را بگذار برای من .

هستر - معامله بدی نیست .

جانی - پس آنوقت دیگر بر نمی گردی ، هیچوقت ؟

هستر - نه دیگر ، خوب حالا چه کار می کنیم ؟

جانی - او خواب است . من می روم جعبه ها را می آورم اینجا ، تو می گویی که باید تو جعبه ها باشد .

هستر - یا تو آن چمدان کهنه ها که زیر تخت خواب است . حاضر

سر هرچی بات شرط بیندم ... من آنها را می آورم اینجا .

جانی - من آنها را می آورم اینجا .

( جانی بیرون می رود . هستر روی میز را خلوت می کند و در انتظار

می ماند . جانی با اولین جعبه برمی گردد ، جعبه ای مقوایی که با ریسمان

کنفی بسته شده است . آن را روی میز می گذارد . هستر در يك طرف می ایستد

و چشهایش را به جعبه می دوزد . )

جعبه شماره يك .



(شروع می کند به باز کردن ریسمان.)

هستر - (به کنار میز می رود.) خودم بازش می کنم. توفقط برو  
جعبه ها را بیاور.

(جانی می نشیند و به هستر نگاه می کند.)

فکر می کنی من آدم پستی هستم ، نه ؟

جانی - من همچین حرفی نزدم .

هستر - اما توفکرت که هست .

جانی - نه ،

هستر - پس به چی این جور زل زده ای ؟

جانی - آنها چقدر بت می دادند؟

هستر - کی ها ؟

جانی - مردها . همانهایی که تو ... خودت می دانی کی ها را

می گویم ، دوستهای مردت . معمولاً چقدری باید بدهند ؟

(هستر به این سوال اعتنایی نمی کند . ریسمان را باز کرده است و

اکنون مشغول گشودن جعبه است . بالای جعبه يك ورق کاغذ قهوه ای رنگ

دیده می شود .)

بستگی دارد به سن آدم ، مگر نه ؟ هرچی سنت بیشتر بشود ، واز

این جور چیزها ، نه ؟

هستر - فضولی موقوف .

جانی - فقط می پرسم . برایم جالب است . آخر چندتایی تو

پورت الیزابت هستند . می دانی که . تو خیابان جتی . من گاهی نگاهشان

می کنم .

(اولین چیزی که از جعبه بیرون می‌آید يك پیراهن زنانه است . هستر آن را می‌بوید.)

هستر - هی !

(يك بار دیگر آن را می‌بوید.)

خدایا، جانی ! بوش کن !

جانی - چی ؟

هستر - بوی او .

جانی - کی ؟

هستر - ماما . بیا بو کن . بوی ماما است .

جانی - ( پیراهن را می‌بوید . ) من چیزی یادم نمی‌آید .

هستر - بت می‌گویم بوی اوست ، من یادم است ، تو چی فکر می‌کنی ، ها ؟

این همه سال . وای خدا ، دردناک است . گوش کن ، این راهم من می‌خواهم .

به درد تو که نمی‌خورد . می‌گذارمش کنار ، موقع رفتن با چیزهای دیگرم

می‌برمش . یادم بینداز .

(برمی‌گردد به سر جعبه .)

جانی - ( باز هستر را می‌پایند . ) زیاد بودند ؟ هستر ! به طور متوسط

چند بار در هفته ؟

(هستر به او اعتنایی نمی‌کند.)

اغلب وقتی آنها را تو خیابان جتی می‌بینم ، این فکر به سرم می‌آید .

البته غیر قانونی است . این را که می‌دانی .

هستر - ( پیراهن دیگری را از جعبه در می‌آورد این بار پیراهن دخترانه است . )

این را ، خدایا ، جانی ، نگاهش کن !

جانی - نور دوزی است •

هستر - پیرهن من است ، پسر . یادت نمی آید ؟ روز های  
یکشنبه ؟ نه !

( پیرهن را تند در جعبه می گذارد و از میز دور می شود - هراسی  
ناگهانی . )

جانی - خوب ؟

هستر - يك حال عجیبی بم دست داده .

جانی - موضوع پولها چی شد ؟

(هستر پس از يك تلاش درونی به سر جعبه برمی گردد و در بیرون آوردن  
چیزها را از سر می گیرد . جانی به او نگاه می کند.)  
هستر - برو جعبه های دیگر را بیاور .

پرده

## پرده دوم

همان صحنه، تقریباً يك ساعت بعد.  
سه یا چهار چمدان و به همین تعداد  
جعبه، همه گشوده، صحنه را شلوغ کرده  
است، محتویات آنها بیرون آورده شده  
و جا به جا بر کف اتاق کود شده است،  
و غیره و غیره.

هستر روی یکی از چمدانها نشسته است  
و يك آلبوم عکس روی دامنش باز است.  
يك عکس جدا از آلبوم را در دست دارد  
و به آن نگاه می کند. جانی در يك طرف  
ایستاده است و جعبه دیگری در بغل  
دارد که آن را تازه از اتاق پدر آورده  
است و هنوز این جعبه باز نشده است.  
يك جفت چوب زیر بغل به يك صندلی  
وا داده شده است.

جانی - آن دختر جانسن<sup>۴۰</sup> چطور؟ اسمش چی بود؟  
گرت رود<sup>۴۱</sup>! گرت رود جانسن!

(هستر که هنوز به عکس نگاه می کند ، سرش را تکان می دهد.)

بایکی از دوی بی پرها<sup>۴۲</sup> ازدواج کرد .

هستر - باز هم اسمهایی بگو .

جانی - شرط می بندم که همان گرت رود است .

هستر - گفتم نه . د بگو دیگر . آنها دیگر کی ها بودند؟

جانی - اجازه بده تا خدمت عرض کنم<sup>۴۳</sup> ! الان به ترتیب حروف

الفبا برایت می گویم . ا . ابل<sup>۴۴</sup> ، پسرهای ابل . رودنی و دنیس<sup>۴۵</sup>

اینها که هیچ چی . بی . نداریم . سی ... سی ... دی ...

هستر - برادرش تو جنرال موتورز کار می کرد .

جانی - پیداش کردم - کارول . جسی کارل<sup>۴۶</sup> .

هستر - خودش است .

جانی - جسیکا کارول .

( جعبه را کنار هستر می گذارد و از بالای شانه او به عکس نگاه

می کند . )

آره خودش است .

هستر - او از من بدش می آمد .

جانی - همچنین به نظر نمی آید .

هستر - از دل و جرئت من نفرت داشت .

جانی - دستش را انداخته زیر بغل تو . دارد لبخند می زند .

تو هم همین طور .

هستر - برای اینکه می خواستیم عکس بگیریم ! با وجود این

او از من نفرت داشت . آن موقع که من آن کار را تو کافه آستوریا گرفتم ،

او هم می خواست کار بگیرد ، اما آنها مرا استخدام کردند . آن وقت او

نفرتش از من بیشتر شد ، و آن استیوی جکسن <sup>۴۷</sup> . منلا دوست پسر او بود ، اما وقتی مرخصیش بود و برگشته بود اینجا ، همدش دنبال من بود و مرا می برد به **هیپی ولی** <sup>۴۸</sup> . از همین موقع بود که جسی به هرکس می رسید می گفت من خرابم . من هم باش به هم زدم .

**جانی** - حالا یادم می آید . بابا می خواست برای همین دعوی تو خیا بانها ترا بفرستد دارالتأدیب .

**هستر** - باعثش جسی بود . او مرا بد نام کرد .

**جانی** - تصمیم وحشتناکی بود ، نه . دارالتأدیب دخترها . همه کله شقا جمع بشوند یک جا .

**هستر** - دیگر کی بود؟ من ، جسی ، پسرهای ابل ، استیوی ، گرتروود . ده نفری بودیم .

**جانی** - ما کدا سو آن پول .

**هستر** - آره .

**جانی** - لگرانسی <sup>۴۹</sup> .

**هستر** - دارودسته ولی رود !

**جانی** - این شد هفت نفر . من هم یکی ، نه نفر ...

**هستر** - تو نبودی .

**جانی** - نبودم ؟

**هستر** - تو خیلی کوچك بودی .

**جانی** - تو بازیها شرکت می کردم .

**هستر** - شاید می خواهی بگویی مزاحمان بودی . بازیها انوچه

بازی ای می توانستی بکنی ؟ هیچ چی . موی دماغ بودی . همیشه دور

و بر ما می‌پلکیدید ! ما نقشه می‌کشیدیم که يك كاری بکنیم و راه می-  
افتادیم ؛ و آنوقت یکی می‌گفت : هستر ، داداش کوچولوت دارد دنبال  
ما می‌آید . سرم را بر می‌گرداندم . می‌دیدم بله ، توداری خودت را پشت  
يك تیر چراغ برق قایم می‌کنی .

جانی - تو برایم سنگ می‌انداختی .

هستر - جدی که نه .

جانی - چرا ، می‌انداختی .

هستر - منظورم این است که هیچوقت ترا نشانه نمی‌گرفتم که بت

بخورد .

جانی - (از خاطر هاش جدا نمی‌شود.) يك بار یا دوبار ...

هستر - هر وقت که حاضر نمی‌شدی برگردی !

جانی - ... چیزی نمانده بود که به من بخورد .

هستر - « کجا می‌روی ، هستر ؟ » « من هم می‌توانم بیایم ، هستر ؟ »

جانی - آخر مثلاً تو باید از من مواظبت می‌کردی .

هستر - نمی‌کردم ؟

جانی - همیشه نه .

هستر - حالا گله‌ات برای چیست ؟ تو که الان زنده‌ای .

جانی - آره ، درست است .

هستر - پس جان ، آخر تو واقعاً بعضی از اوقات خوشی مرا خراب

می‌کردی . هر وقت با خودم می‌بردمت خسته می‌شدی و گریه می‌کردی

و آنوقت من مجبور بودم ترا بغل کنم . وقتی هم که بر می‌گشتیم خانه ،

همیشه می‌رفتی به او می‌گفتی ... هر چی شده بود می‌گفتی .

جانی - او ازم می پرسید.

هستر - نه. نمی پرسید، تو خودت بش می گفتی.

جانی - فقط برای اینکه خوشحالش کنم.

هستر - با در دسر درست کردن برای من.

جانی - نه! با راست گفتن به او، من فقط می خواستم بش راست

بگویم و خوشحالش کنم، چیز دیگری نداشتم که بخوام درباره اش به

او راست بگویم. بعد از آنکه تو رفتی دیگر هیچ چی نمانده بود.

بارها می گفت: جانی، تو آنوقتها همیشه به من راست می گفتی. سعی

می کردم برایش توضیح بدهم. آخر هستر رفته، دیگر هیچ چی

نمانده، بابا.

هستر - تو و او دو تایی! يك عکسی باید اینجا باشد. عکسی از

او که ترا بغل کرده... تو حیاط عقبی.

(آلبوم عکس را ورق می زند.)

جانی - (دور می شود.) نمی خواهم ببینم!

هستر - جهت شده؟ بیا، اینها اینجا است.

(هستر به عکس نگاه می کند. جانی او را می پاید.)

جانی - برایم بگو چه جوری است.

هستر - توداری گریه می کنی، او دارد لبخند می زند.

جانی - دیگر چی.

هستر - حیاط عقبی... درست بغل در...

(عکس را دقیقاً برانداز می کند.)

اگر آدم خوب نگاه کند می تواند ببیند...



جانی - از او بگو! از بابا!

هستر - چوبهای زیر بغلش رامی گویم .

جانی - آره .

هستر - با آن حالتی که رو آنها تکیه می داد... تقریباً خم می شد

به جلو، اما سرش بالا بود ، راست نگاه می کرد ...

جانی - آره ، درست است .

هستر - لبخند به لبش نیست . انگار روزیکشنبه است . حتم دارم

که یکشنبه بوده . کت و شلوارش تنش است .

جانی - (به طرف چوبهای زیر بغل برمی گردد.) من اینها را اصلا

یادم رفته بود .

هستر - ( آلبوم را ورق می زند . ) نگاهشان کن . چه جمعیتی !

(عکس دیگری را بادقت نگاه می کند.)

فریگی . ه ! فریگی چی ؟ فکر می کنم از قوم و خویشها بود .

جانی - باورت می شود ؟ من اصلا اینها را یادم رفته بود که

آنجا است .

هستر - زندگی ما این است ؟ يك مشت اشتباه ؟ طوری است که

حال هراحمقی را بهم می زند!

(آلبوم عکس را می بندد،)

از توی کدام جعبه در آمد؟ فرقی نمی کند .

( کلافه از درهم ریختگی اطرافش ، آلبوم را بی توجه در کناری

می گذارد . )

خوب ، دیگر چی ؟

جانی - یکی دیگر کنارت است .

هستر - ( اشاره می کند ) آن یکی را دیدیم ؟

جانی - آره . پرده کپنه ها توش بود .

هستر - ( به جعبه ای که جانی تازه آورده است اشاره می کند . )

همین جا باشد بهتر است . ( این جعبه هم باریسمان بسته شده است . ) آن  
کارد کو ؟

جانی - ( به چوبهای زیر بغل اشاره می کند . ) بعد از آنکه زمینگیر

شد ، آنها را گذاشتم بالای اشکاف ... گفت که دیگر روزگار راه رفتنش  
سر آمده ... و آنوقت دیگر اصلا یادم رفت که اینها را آنجا  
گذاشتم ام .

هستر - چی ها را ؟

جانی - اینها را می گویم ، چوبهای زیر بغل بابا .

هستر - ( کارد را پیدا نمی کند و می کوشد که ریسمان را با دست

پاره کند . )

دیگر از آنها استفاده نمی کند ؟

جانی - هیس س س س ! انگار ناله ای به گوشم خورد . نه .

من خودم کمکش می کنم . وقتی اتاق را جارو می کنم می آورمش اینجا .  
سنگین نیست .

هستر - آن کارد کو ؟ این یکی امیدوار کننده ست ها ، خیلی سفت

بسته شده ، شاید این تو باشد .

جانی - سنگین نبود .

هستر - سنگین باشد یا نباشد فرق نمی کند . ممکن است همه ش

اسکناس باشد، بیا، بیا قدرت بازوت را به کار بینداز.

جانی - یادت هست که قول دادی بروی .

هستر - آره ، آره ، زود باش ببینم .

( جعبه باز شده است . جانی به حرکت دستهای حریص هستر نگاه

می کند . )

جانی - کفش است !

( هستر دستهایش را میان توده ای کفش کهنه ، کفشهای مردانه ، زنانه

و بیچگانه ، فرو می برد . از ته جعبه يك پاکت بزرگ در می آورد و آن را

پاره می کند . محتویات پاکت بر کف اتاق می ریزد . جانی یکی از آنها را

بر می دارد . )

لاستیک چوب زیر بغل ، کفش ولاستیک چوب زیر بغل ، می فهمی ؟

هر چی هست مال پاپاست ! عجیب است !

( هستر بعد از آخرین جست و جوی سرسری در جعبه ، خسته حال روی

چمدان می نشیند . )

هستر - ساعت چند است ؟ نه ، نمی خواهد بگویی . مهم

نیست .

جانی - ( يك جفت کفش دخترانه را به دست گرفته است . ) کفشهای

توست ؟

هستر - این بر بکیرشان ، آره .

جانی - قشنگ است . مال چند سالگی است ؟ هفت ، هشت ،

نه . . . ؟

هستر - نه ، بزرگتر . مال ده یا زده سالگی است .

(جانی بیتوجه آنها را برکف اتاق می اندازد.)

هستر - نیندازشان ! بدهشان من .

(جانی کفشها را به او می دهد . )

آره ، مال یکی از روزهای تولدم است . فکر می کنم آنها را مامان برایم خریده بود ، تمام آن روز پوشیدمشان و بعد از آن شد مال موقعیتهای خاص ... روزهای یکشنبه و این جور وقتها ... تا اینکه آنقدر تنگ شدند که دیگر نتوانستم آنها را پاکتم .

جانی - هنوز هم از شکل نیفتاده اند .

هستر - خوب ، چه فایده ای داشت که همه ش آنها را کنار بگذاریم ؟ الان به چه درد می خورند ؟ من آنوقت آنها را می خواستم ؟ آنوقت که اندازه پایم بودند ، آنوقت که دخترهای دیگر به کفش کهنه های من و جورابهای بابا که پایم می کردم ، قش قش می خندیدند . اسمیت های دست دوم ولی رود ، آره ، مایک همچنین چیزی بودیم ! تو با پیرهن کشهای من ، من با جوراب کهنه های بابا ، مامان هم با کفش قرصه های او ، چون چیزهای خوب و حسابی می رفت تو جعبه ها ، جعبه ها می رفت تو قفسه و در قفسه هم قفل می شد . مامان همیشه می گفت « یک روز می رسد که ممنون من بشوی . » نه ، مامان ! تو اشتباه می کردی ، باید باز هم باشد .

جانی - چی باز هم باشد ؟

هستر - هرچی . همه چی . آنوقتها که نصیبمان فقط نداری و

بدبختی بود .

جانی - خوب واقعاً هم نداشتیم . جانی بکن ونانی بخور .

هستر- آدمهای دیگر هم فقیرند ، اما هیچکدامشان مثل ما  
زندگی نمی‌کردند . مثل همین اهل ها ... آن هم فقط با يك ننه  
بزرگ ! ۵۱

(کفشها را به دست دارد .)

حتی روزهای تولد آدم هم با يك هدیه‌ای که دلش نمی‌خواست ،  
خراب می‌شد ، و خلاصه چیزی هم به دست آدم نمی‌آمد ، چون هرچی  
بود باید می‌گذاشتش کنار ، برای روزهای مبادا ! مثل روزهای بارانی!  
تمام عمرم از باران و مبادا نفرت داشتم ، آن فردای وحشتناک ...  
فردایی که بیچاره می‌شویم ، فردایی که گشنه می‌مانیم ، فردایی که از  
سرما می‌لرزیم ، فردایی که مریض می‌شویم . اصلا برای چی این زندگی  
کوفتی را می‌کردیم؟

جانی - (جمع را می‌کند.) خیلی جالب می‌گویی ، بگذار  
قدرت دیدت را امتحان کنم .

(سه‌لنگه کفش مردانه بر کف اتاق در جلو هستر می‌گذارد.)

هستر- خوب ، که چی؟

جانی - توی اینها چیز عجیبی نمی‌بینی؟

هستر- من اینجا نیامده‌ام بازی کنم .

جانی - یکدفعه این را متوجه شدم ، همه‌شان مال پای چپ

است ، کفشهای باباست . مال همان پای است که تو انفجار از  
دست داد .

(هستر باپایش کفشها را عقب می‌زند.) کار خوبی نکردی .

هستر- بدو برو بش بگو من این کار را کردم ، زود باش ... بدو!

وقتم را با آشغال تلف می کنی .  
(به اطراف نگاه می کند.)

همین است دیگر. يك مشت آت و آشغال مستعمل . به چه درد  
می خورد ؟

(جانی به سرچوبهای زیر بغل برگشته است، آنها را واری می کند،  
اول یکی و بعد دیگری را امتحان می کند ، از توی جیبش دو تا لاستیک  
چوب زیر بغل در می آورد و آنها را به دستهایش می کشد .)

جانی - ارث و میراثمان است .

هستر - من که امشب غیر از خاطره های بدارث و میراثی نبرده ام.  
به اینها نگاه می کنم ، استفراغم می گیرد . نمی شود يك مقدارش جمع  
کنیم ، ببندیم ؟

(هستر يك بغل از چیزها را برمی دارد و به این طرف و آن طرف می رود تا  
جعبه ای خالی پیدا کند، اما پیدا نمی کند.)

جانی - راستش من که دلخور نیستم . چیزهای جالبی دارد رو  
می شود .

(لاستیکهای چوب زیر بغل را به دستها کرده است .)

به ! نو نو است !

(هستر به جعبه اشاره می کند.) تو مطمئنی که این یکی را خوب

نگاه کرده ایم ؟ تمامش را ؟ این کلاهها را یادم نمی آید دیده باشیم ؟

جانی - تو باید بدانی . خودت گفتی که گشتن جعبه ها

با تو .

هستر - خوب تو هم باید وقتی يك جعبه تازه می آوری به من

بگوی .

(چیزهایی را که در بغل دارد بر کف اتاق رها می کند و حریصانه در آن جعبه به جست و جو می پردازد کفشها را می آورد.)

**جانی** - مانده ام تو اینها. این چوبهای زیر بغل ...  
**هستر** - بیندازشان کنار ، اینها دیگر دارد اعصابم را کش می آورد .

**جانی** - ولی اینها راحت است ، آنوقتها خیال می کردم باید خیلی اذیت بکنند ، به نظرم سخت می آمد .

**هستر** - اینها را همان وقتها خیلی دیده ام .  
**جانی** - یادت می آید چقدر از پوست موز می ترسید ؟ چطوری وامی ایستاد دم پنجره و رفت و آمد تو خیابان را نگاه می کرد ؟

**هستر** - مارا می پایید !

**جانی** - ساعتها می متوالی . اما نه جیبی هم ندارد . من هم می توانم . مثل این می ماند که زیر بدن آدم دو تا شمع زده باشند .

**هستر** - تا من يك كاری می کردم ... آهای هستر ادارم می بینمت !  
آنجا و ایستاده بود از پشت پرده ها همین طور چشم می دواند .  
(به داخل جعبه دیگری نگاه می کند.)

**جانی** - آن یکی را حسابی دیده ای .

**هستر** - می خواهم مطمئن بشوم .  
(می نشیند.)

پانصد لیره پول زیادی است .

**جانی** - من تو عمرم یکجا این قدر پول ندیده ام ، باید به کندگی

يك اوله كاغذ تواله باشد . تصميم داري باش چه كار كني ؟

هستر - خيلي كارها !

جاني - مثلا چه كار ؟

هستر - مثلا هر كار كه خوشم بيايد . همينكه آدم پول داشته باشد ، هر كار كه دلش خواست مي تواند بكنند . اسمم را عوض مي كنم ! مي روم تويك هتل عالي اتاق مي گيرم ! مي توانم ديگر ، و آنوقت بگذار آنها يراي اينكه من تنها گرفته ام تو سالن نشسته ام نخواهند ازم پذيرايي كنند تا ببينند .

جاني - منظور چيست ؟

( در طول گفتار بعدي هستر مي رود پشت سراو و در آنجا چوبهاي زيربغل را امتحان مي كند - چند قدم حرکت ، در وضعهاي مختلف ، در حال باز كردن دري خيالي وغيره وغيره . )

هستر - آخر بعضي از آن جاهاي مكش مرگما اگر آدم يك زن تنها باشد ، ازش پذيرايي نمي كنند . من نرفته بودم آنجا كسي را به - نور بزوم . چيزي كه مي خواستم چند تا آبجو بود و يك خرده آرامش در يك جاي خلوت و خوب محض تنوع . مثلا ورود هم به آنجاها براي عموم آزاد است ! اما همينكه من رفتم تو ، همه شان شروع كردند به زل زل نگاه كردن و آنوقت يك پيشخدمت شرقي ۵۲ آمد طرف من و گفت كه خانمهاي آنها را سرو نمي كنند . خوب ، اين دفعه ديگر مجبورند . چون من هم ساكن همان هتل هستم . پول پيش مي دهم . آنوقت بين هيچكدام از آن هرزه ها ديگر جرئت مي كند طوري لبخند بزاند كه انكار او چيزي را كه دارد ، با پول عوض نمي كند ! بگذار



به آنجا برسند که بگویند بله ، حاضر م- چون کدام خری است که بگوید نه ... آنوقت يك حلقه می اندازند به انگشتشان و خیال می کنند از ما بهترند ! همان ازدواج کردن خودش جواز این کار را بشان می دهد ! از همه شان استفراغ می گیرد با آن شوهر هاشان و رسم و رسومشان و خانواده های خوشبختشان ! آنها نمی توانند مرا خر کنند ، حالیشان می کنم . حالیشان می کنم ، يك مشت مردهای چاق شکم گنده که چهار دست و پا خودشان را می کشند طرف زنهای ترسو ، به اینها می گویند خانواده های خوشبخت . تازه وقتی توسیر شدی ، شوهره که بشش نیست .

جانی - به این چی می گویند غیر از اینکه پنجه کهنه هات را جلو چشم مردم بریزی رو آب .

هستر - آخر آنها خیال می کنند کی هستند ؟ طوری به ما می - خندند که انگار ما وجودمان يك شوخی لجن یا از این جور چیزهاست . بگذار بروند تویك پستو زندگی کنند که باز سوراخ مستراحش گرفته باشد و نجاست و سوسك توش راه افتاده باشد ، تا آنوقت ببینی بازهم آن بوی خوش قفسه صابون ، تو فروشگاههای بزرگ ۵۲ را می دهند یا نه ، پول داداش جان ، پول ! آدم با پول می تواند همه کار بکند ، و حالا نوبت من است دیگر . بروجعبه ها را بیاور ، به اندازه کافی وقت تلف کرده ام .

(جانی چوبهای زیر بغل را کنار يك صندلی تکیه می دهد و به اتاق پدر می رود . هستر با عزمی تازه به حرکت می آید و در اطراف خود جایی برای جعبه های بعدی باز می کند . جانی بایك جعبه برمی گردد.)

جانی - مثل پرسبك است .

هستر - آنهای دیگر را هم بیاور! همه را بگذار اینجا، دیگر نمی  
خواهم قاطی بشوند. دیگر جدی شدم، همینکه پولها را پیدا کردم، راهم  
را می گیرم می روم .

(جانی با چوبهای زیر بغل برمی گردد.)

ترا خدا دیگر دست از آن چوبها بردار!

جانی - می خواهم ... چی می گویند؟ ... می خواهم تمرین

کنم .

هستر - این ادا در آوردن است.

جانی - کی ادا درمی آورد؟

هستر - تو، داری ادای او را درمی آوری .

جانی - او ، نه ، نه ،

هستر - آره عزیز. این مسخره کردن يك آدم بی پاست.

جانی - نه ، نه ، نه ، نه .

هستر - صبر کن ترا با این حال ببینند .

جانی - هیس هیس سس! یواش حرف بزن،

( جانی بیرون می رود ، و چند ثانیه بعد با يك بغل دیگر بر می -

گردد : دو بسته روزنامه پیچیده در کاغذ قهوه ای رنگ و باریسمان  
بسته . )

هستر - (هنوز با جعبه آخری ورمی رود.) اینها چی هست؟

جانی - (به او ملحق می شود تا محتویات جعبه را واری کند . )

به نظر می آید تخم گیاه باشد، آره . اینجارا ببین ...

(به یکی ازها کتهای قهوه ای رنگ که از جعبه درآمده است اشاره می کند) ...

گل همیشه بهار، چه خوب!

(پاکت‌های دیگر را درمی آورد.)

هندوانه ، کدو ، پیاز... لوبیا !

هستر - (جعبه را رها می کند و برمی گردد به سمت بسته ها.)

اینها چیست ؟

جانی - خاک ، ای خاک مهربان !

هستر - بیدار شو. گفتم اینها چیست ؟

جانی - چه می دانم. آن گوشه پشت اشکاف بودند .

هستر - نخشان را پاره کن .

(جانی ریسمان دور بسته ها را پاره می کند - روزنامه ها بیرون می ریزد.)

خودش برمی گردد به سرتخم گیاه ها.) پناه بر خدا !

جانی - می دانی ، فکر می کنم اینها سبز بشوند . تو جای خشک

و خنک نگهداری شده اند. حالا فقط به نور آفتاب احتیاج دارند که بیایی

و بیینی... سبزیجات تازه و تره بار .

هستر - آنها را بگذار کنار .

جانی - فکرش را بکن . هندوانه های گل اناری !

هستر - برو جعبه های دیگر را بیاور.

(سرسری برای آخرین بار روزنامه ها را زیر و رو می کند - یکی از آنها را

برمی دارد .)

هزار و نهصد و سی و هفت . من شش ساله بودم . تو هنوز به دنیا

نیامده بودی .

جانی - بگذار ببینمش . «روز ولت<sup>۵۴</sup> نمی پذیرد ...»

هستر - (روزنامه را از دست او بیرون می کشد.)

اگر تو نمی روی جعبه ها را بیآوری من خودم می روم توانا قش!

جانی - نه، تکان نخور. دارم می روم.

(به اتاق پدر می رود.)

(هستر سعی می کند که دومین آوار آشغالها را پس بزند. جانی بادو

جعبه برمی گردد. آنها را بر زمین می گذارد و باز بیرون می رود، هستر این

دو جعبه را بازمی کند و از آنها لباسهای کهنه بیرون می آورد، هنوز سرگرم

آنهاست که جانی با جعبه ای دیگر برمی گردد.)

جانی - این هم یکی دیگر، مثل سرب سنگین است، خوب

گوش کن!

(جعبه را تکان می دهد. هستر جعبه هایی را که سرگرم آنهاست رها

می کند و با حرارت زیاد به سر جعبه جدید می آید. در این جعبه پاکتهایی است

پراز میخ و پیچ کهنه، چند ابزار، یک دستگیره برنجی در، کلیدهای کهنه و غیره

(غیره.)

آهن آلات | فکر همه چی را کرده اند.

هستر - باز هم يك مشت خرت و پرت، همش را نیم لیتره

نمی خرنند.

جانی - (چکشی را بالا می گیرد.) يك همچین چکشی را امروز

پول بدهی و جان بدهی، گیر نمی آوری.

هستر - خیلی بخت بلند باشد، نیم لیتره ازت بخرنند!

(به سر دو جعبه نیمه خالی می رود. جانی روزنامه های کف اتاق را

واری می کند.)

( هستر يك پيراهن سفید پاره پوره اما تمیز را سردست می گیرد. )

به این نگاه کن !

جانی - دجمبر لن ۵۵ پیشنهاد آلمان را رد می کند ،

ژانویه هزار و نهصد و سی و هفت .

هستر - يك كاكا سیاه هم حاضر نمی شود با این کف اتاق را

بشوید .

جانی - ( به عنوان دیگری در روزنامه نگاه می کند. ) ...

هستر - هر کی دیگر بود انداخته بودش دور .

جانی - سی و شش . دسامبر هزار و نهصد و سی و شش .

( شروع می کند به ملاحظه تاریخ روزنامه های دیگر. )

هستر - ولی می بینی که ما نگهش داشته ایم . اسمیت های

ولی رود شسته اندش ، اتوش کرده اند ، تاش کرده اند و نگهش

داشته اند .

جانی - نوامبر هزار و نهصد و سی و شش ، تازه تراست !

هستر - تازه تر از چی ؟

جانی - از هزار و نهصد و سی و يك یا سی یا سی و دو . یادت نمی -

آید ؟ سالهای سیاه . از هزار و نهصد و سی و به بعد . آنوقت ها که او تو خط

گراف رینت کار می کرد . تو که باید یادت باشد . بابا را می گویم .

همیشه برایمان می گفت ، يك جایي يك اتفاق وحشتناکی افتاده بود و

آنوقت روزگار سیاه شده بود ... نه کار پیدا می شد ، نه پول . الان هم خواب

آنوقت ها را می بیند .

سیاهها نشسته اند و به آنها که دارند کار می کنند ، زل زده اند .

سفیدپوستها گشنه‌اند ، هرکس را می‌بینی حرص می‌زند ، مخصوصاً برای کار ... حتی برای غذا هم آنقدر حرص نمی‌زند ، چون کار یعنی غذا ... نه همین امروز ، بلکه فردا هم باز کار یعنی غذا . برای همین است که هر مردی به کار مرد دیگر طوری نگاه می‌کند که پیشترها به زن دیگران نگاه می‌کردند . و آنهایی که کارگیرشان می‌آید ، همین طور جان می‌کنند تا تا اولپاشان می‌ترکد و کمرهاشان دهن باز می‌کند . او بک هفته توصف وا ایستاده بود تا کار را گرفته بود ... الوارچینی زیر خط آهن . هفته پیش ده تا از رفقاش را اخراج کرده بودند . پس آدم مجبور است مثل خر جان بکند . آنها باید ببینند که داری کار می‌کنی !

و تمام مدت سیاهها همان طور نشسته‌اند و دارند سفید پوستها را که کار سیاهها را می‌کنند ، نگاه می‌کنند ... نشنه‌کارا دسته‌دسته دارند می‌میرند . و آنوقت یک روز تو دره آن طرف هونینگ ولی او فکر کرده بود که کلکش کنده است ، پشتش از هر روز بیشتر درد می‌کرد و از تا اولپاش خون راه افتاده بود . آنوقت او تو بیابان فریاد زد « خدایا ، چرا مرا فراموش کرده‌ای ؟ »<sup>۵۶</sup> عین موسی . « چرا بره خودت را فراموش کرده‌ای ؟ » اما کلکش کنده نشد .

آن شب دکتر راه آهن با مرهم و نوار زخم‌بندی آمد بدچادرها ... و دوباره باباراه افتاد . هر روز یک میل . هونینگ ولی ، بوسنمنرپورت ، تیربرگ<sup>۵۷</sup> پاتراستاپ<sup>۵۸</sup> ... او همه اینجاها را می‌شناسد ! و موقعی که رسیدند به گراف رینت ، تازه معلوم شد که مشیت خدا از آن همه بلا و مصیبتی که به سرش آورده بود ، چی بوده ، چون همانجا بود

که با مامان آشنا شد .

« من آنجا تو بیابان بودم ... عین موسی . الوارها پشتم را خم کرده بود ، خداهم روحم را . اما من از پا در نیامدم . دینامیت می خواست که این کار را بکنند . » متوجهی ؟

هستر - دیگر حالم را به هم تزن .

جانی - (می خواهد عبارت دیگری نقل کند) « و خداوند به موسی گفت ... »

هستر بس کن بابا ! من همه اینها را شنیده ام . موسی این را گفت . ابراهیم آن را گفت ، عیسی فلان چیز را گفت . درس مذهبی روزهای یکشنبه دیگر تمام شد . من دیگر بچه کوچولو نیستم . برو جعبه ها را بیاور .

جانی - (روزنامه ها را جمع و جور می کند) الساعه !

هستر - با آنها می خواهی چه کار کنی ؟

جانی - تو شاید نفهمی ، اما اینها فی الواقع خودش تاریخ است .

هستر - بریزشان دور .

جانی - می خواهم آنها را بخوانم . وقتی تورفتی و زندگی دوباره آرام شد . اینجا به اندازه کافی ...

هستر - توهم مثل همینها می مانی . اینها آشغال است .

جانی - این دلیل نمی شود که جالب نباشند .

هستر - من می ریزمشان بیرون .

جانی - نه ، این کار را نمی کنی .

هستر - کی می خواهد جلوم را بگیرد ؟

جانی - هستر!

هستر - تو دکی؟ او؟

جانی - هستر، اگر جنجالی راه بیندازی و او از خواب بپرد و حالش بد بشود... خدا بت رحم کند.

هستر - باز شروع شد. خدا بت رحم کند. خدا بت رحم کند. خدا هیچوقت عین خیالش نبوده که تو این خانه چه خبر است.

جانی - گوش من اصلا به شنیدن این جور حرفها عادت ندارد. می روم جعبه ها را بیاورم.

هستر - ( بیرون می رود. )

او هم نقصیری ندارد! خوب نگاه کن. اصلا کی بوده که بخواهد کاری به کار ما داشته باشد؟ ما فقط فقیر نبودیم که. از این هم بدتر بود. مستعمل! زندگی اینجا مستعمل بود... حتی پیش از آنکه به دست ما برسد کهنه و مستعمل شده بود. هیچوقت چیزی به دست ما نمی رسید که نو باشد. حتی روزها هم طوری بودند که انکار پیش از رسیدن به ما همه مردم دنیا آنها را کهنه کرده بودند.

(جانی بادست خالی برمی گردد.)

جانی - هستر.

هستر - جعبه ها چی شد؟

(جانی بیرون می رود.)

اصلا من برای چی برگشتم اینجا!

(جانی دوباره ظاهر می شود، جعبه ای در دست دارد، اما بلافاصله آن را

به هستر نمی دهد. )



هستر - تو این همه سال يك چیز هم نبود که به درد نگهداشتن  
بخورد !

جانی - هستر !

هستر - من بلند حرف نمی‌زنم .

جانی - پیدا نشود چه کار می‌کنی ؟

هستر - نمی‌دانم . حتی هنوز نمی‌دانم چی می‌تواند باشد . يك  
چیزی که يك خاطرهٔ خوش همراهش باشد . همه‌اش فکر می‌کنم . سعی  
می‌کنم یادم بیاید ، باید در گذشته اقلا يك چیزی باشد که يك وقت  
خوشحال کرده باشد ، تو آن همه سال اقلا يك بار ، فقط يك بار  
خوشحالی .

جانی - نه ، پولها را می‌گویم . پول غرامت . اگر آن پول را پیدا  
نکنی چه کار می‌کنی ...  
(مکت .)

ها...؟ آره ، یادت رفته ، نه ؟

( هستر با گیجی به وضع درهم و برهم اطرافش نگاه می‌کند . )

آره ، یادت رفته که دنبال چی می‌گشتی !

هستر - خفه شو !

( با یاسی که هر لحظه شدیدتر می‌شود در میان جعبه‌ها حرکت  
می‌کند . )

فکر می‌کنی از چشمم در رفته باشد ، ها ؟ من چه مدت ... ؟  
کدام جعبه را آخر از همه آوردی ؟ مگر کری ؟ این یکی را کی  
آوردی ؟

جانی - نمی دانم . من فقط می رفتم آنها را می آوردم . تو... تو  
گفتی که خودت...

( هستر به هول افتاده است و مایوسانه در جست و جوست . )

اگر پیدا نشود چه کار می کنی...؟

هستر - کاری می کنم که بگویی ای کاش به دنیا نیامده بودی .

جانی - ( چشمهایش را می بندد . ) خدایا ، خداوندا ، به هستر کمک کن

پیداش کند !

( چشمهایش را باز می کند . )

مستجاب شد ؟

هستر - برو بردار بیاورا

( جعبه را از دست او می گیرد و چون می بیند که جانی بلافاصله نمی رود ،

اورا بسختی هل می دهد . )

بجنب بینم !

( جانی بیرون می رود . همینکه او از اتاق بیرون رفت ، هستر خودش

را روی يك صندلی می اندازد و جعبه را بر کف اتاق در جلو پای خود می گذارد .

بدون اینکه جعبه را ببیند به آن خیره می نگرد ... چند لحظه ای را در گیجی

کامل بسر می برد . بعد رفته رفته می بینیم که جعبه به حیطه آگاهی او در

می آید و او را به سوی خود می خواند . بدون اثری از آن هراس چند ثانیه

قبل جعبه را باز می کند و با نظم به واریسی محتویات آن می پردازد . نزدیک

به بالای جعبه يك بسته کاغذ پیدا می کند . جانی بر می گردد ، سخت مضطرب

است و چند لحظه ای خاموش هستر را نگاه می کند . )

جانی - هر کی با خواب موافق است دست بلند کند !

(هسترسش گرم کاغذهاست و به او بی اعتنا می ماند.)

هستر !

هستر - ها ؟

جانی - وقت خواب است.

هستر - نه .

جانی - هیچ چیز از اینجا فرار نمی کند. بین چی می گویم ...

هستر - گفتم نه ! خفه شو دیگر ! خواب . اینجا ؟ حاضرم يك

پنی بدهم و تمام شب را تویك مستراح عمومی بیدار بنشینم . برو باقی  
جعبه ها را بیاور.

(به سر کاغذها برمی گردد. جانی چوبهای زیربغل را می بیند و به طرف

آنها می رود. )

اسناد و مدارك !

جانی - می خواهم يك چیزی بت بگویم !

هستر - (به کاغذها نگاه می کند .) یکی به دنیا آمده ، یکی

غسل تعمید دیده ، یکی يك کار دیگر کرده ، ازدواج ... ازدواج  
کرده ...

( کاغذی را که هم اکنون انداخته بود ، دوباره برمی دارد . )

آن دو تا . مامان و بابا . هزار و نه صد و سی و يك ، گراف رینت ، جوهانس  
کوردلیوس سمیت ، آناوان روین ۵۹ .

جانی - باخوشبختی ازدواج کردند ، باوفاداری به سر بردند تا

اینکه مرگ آنها را از هم جدا کرد .

هستر - از کی ؟

جانی - از هزار و نه صد و سی و یک به بعد، در تمام آن سالها، با همه  
درماندگیها، با همه سختیها...

هستر - می گویم از کی ازدواجشان خوشبختی هم داشت؟

جانی - حرف باباست. او به من می گفت...

هستر - پس از قول من بش بگو که آدم دروغگویی است .

جانی - من همیشه این حرفش را قبول داشته ام.

هستر - خوب اشتباه می کرده ای. تو راجع به ماما چی می دانستی؟

وقتی او مرد تو هنوز پنج سالت هم نشده بود.

جانی - درست است. من خاطره ای از او ندارم.

هستر - اما من خیلی دارم. پس نمی خواهد با من از ازدواج آنها و

خوشبختی حرف بزنی .

جانی - ماما چه شکلی بود؟

هستر - خودت ببین ، يك عكس ازش تو آلبوم هست ... همین

جاهاست، كوچك اندام بود، وقتی من بزرگ شدم هیچ چیزش نبود که اندازه

من باشد. همیشه کار می کرد... کار، کار، کار...

(مکث.)

می ترسید. از هر کس که تو عمرم دیده ام بیشتر کار می کرد، چون

همه ش می ترسید. بابا او را می ترساند. می گفت من باعث ترسش. دعوا-

های ما او را می ترساند . همین ترس اینک که مبادا بمیرد ، باعث

مرگش شد .

(می بیند که جانی به او خیره شده است. )

من صورتش را تو تا بوت دیدم.

جانی - چه کار کردی ؟

هستر - دیدمش، تو تا بوت .

جانی - دزدکی رفتی نگاه کردی ؟

هستر - خودشان می گذارند که آدم برای آخرین بار مرده را

ببیند .

(با خونسردی عمدی کسی حرف می زند که مطمئن نیست بتواند خودش

رانگهدارد.)

بابا هم آنجا بود ، با چند تن از زن و مردهای قوم و خویش.

جانی - من کجا بودم؟

هستر - يك جای دیگر، تو خیلی كوچك بودی . آمدند هلم دادند

جلو، «هستر، با مادرت وداع کن.» و من کردم، اما نمیتوانستم گریه کنم. از تو

خشك بودم و می سوختم. احساس شرمساری می کردم! از وضع خودمان،

به خاطر او ، مامان را می گویم ، برای اینکه مرده بود و آن وضع را

برایمان پیش آورده بود. به خاطر بابا که صورتش مثل یکی از بشقاب کهنه-

هایمان ترك برداشته بود و چیزهایی می گفت که وقتی مامان زنده بود ،

هرگز ن گفته بود .

و همه قوم و خویشها از مرد وزن بابا را می بوسیدند و دست می-

زدند پشتش و هر بار که چشمشان به آدم می افتاد می گفتند «طفلی!» همان

قوم و خویشهایش بودند که تو دیسپچ<sup>۱۰</sup> اند و هیچوقت به دیدن ما نمی-

آمدند . همه شان بودند ، با لباسهای سیاه ، دخترهای کوچولو شان با

پیرهنهای قشنگ و تی نیش مامانی ، به هرچی تو خانه بود نگاه می کردند

و همین طور به ما که وضع سفید پوستهای فقیر را داشتیم ، چون فنجان

به اندازه کافی نبود که در آن واحد به همه قهوه بدهیم. من نفرتم گرفته بود! از مامان به خاطر این که مرده بود نفرتم گرفت. نمی توانستم گریه کنم. اما بعد گریه کردم، نمی دانم کی، گمانم دو روز بعد، همه چی تمام شده بود، قوم و خویشها رفته بودند، بابا از زور ناراحتی افتاده بود تو رختخواب، خانه راهیچوقت آنقدر ساکت ندیده بودم. آنوقت در خانه صدا کرد. رفتم در را باز کردم، دیدم آن شرقیه است که همیشه سبزیجات می فروخت. پرسید «مامانت کجاست؟» اول نتوانستم هیچ جوابی بدهم. دوباره گفت «دختر جان، مامانت کجاست؟» من گفتم «مرده». فقط گفت «مرده». وزدم زیر گریه. او کلاهش را از سرش برداشت و آنجا وایستاد و به من نگاه کرد تا من با فریاد گفتم «بزن به چاک!» و عقب سرش گذاشتم ردش کردم... و آنوقت نشستم و گریه کردم، هی گریه کردم. چون یکدفعه واقعاً حس کردم که مرده، و فهمیدم که مردن یعنی چی. دیدار به قیامت، او برای ابد رفته بود. برای همین بود که گریه کردم. يك كاری بود که دلم می خواست بکنم، اما دیگر خیلی دیر شده بود.

جاننی - چه کاری می خواستی بکنی؟

هستر - هیچ کار.

(به گواهی ازدواج که درست دارد نگاه می کند.)

جو هانس کورنلیوس اسمیت، آنا وان روبن. بزرگترین اشتباهی که

مامان در عمرش کرد!

جاننی - تو اصلاً نمی دانی چی می گویی.

هستر - چرا، می دانم! می گویم این بزرگترین اشتباهی بود که

در عمرش کرد. ازدواج را می گویم! برای يك عمر برده يك مرد شدن و

مثل خر جان کندن تا روزی که آدم را بگذارند توگور . برای چی ؟  
برای رستگاری و خوشبختی تو بهشت ؟ من خیلی دیده‌ام ، مامان وزن-  
های دیگری مثل او را خیلی دیده‌ام ، با آنقدر بچه که نمی‌توانستند  
بشمرندشان ، و پول هم که هیچ ، و هر بار که روز موажب بود ، همه جای  
زنه کبود می‌شد ، چون شوهره مست می‌آمد خانه یا باز شکم زنه می‌آمد  
بالا ، چون شوهره آنقدر مست بود که نمی‌دانست این همان زن وارفته  
خودش است . و باش می‌رفت زیر لحاف !

جانی - بابا هیچوقت مامان را نمی‌زد . هیچوقت هم مست  
نمی‌کرد .

هستر - چون نمی‌توانست . جنمش را نداشت . اما خلاصه این  
جور نمی‌توانست ، يك جور دیگر . مامان هم درست مثل همه زنہا  
خودش را تحویل کور داد ... خسته ، زهوار در رفته ترسان ! من  
دیدمش .

جانی - این خیلی وحشتناک است ، هستر ،

هستر - آره ، خوب فهمیدی . عین جهنم . آنها توجهنم زندگی  
می‌کنند ، اما آنقدر می‌ترسند که نمی‌توانند کاریش بکنند ، چون  
همیشه يك نفر پیدا می‌شود که از خدا و روز قیامت داد سخن بدهد .  
مامان بایمدهرچی می‌خواست می‌گرفت و با يك نیپا می‌انداختش  
بیرون .

جانی - بچه‌ها چی می‌شدند ؟

هستر - هیچ چی ، اگر آدم بخواد که می‌گیردشان ، اگر هم آنها را  
نخواست ، بالاخره يك راهی پیدا می‌شود ،

جانی - هستر! هستر!

هستر - هستر، هسترچی؟ هسترکی؟ هستراسمیت! خود من. باه،  
من خودم این کار را کرده‌ام. وعین خیالم هم نیست. دو ماهه بود که خودم را  
از شرش خلاص کردم .

جانی - وقتی که قرار است با پروردگار خودت روبرو بشوی  
آنوقت...

هستر - وقت من همین الان است . الان ! ونمی گذارم  
هیچ مردی آن را برایم ضایع کند ، همان طور که بابا برای مامان  
ضایع کرد .

جانی - تو باید ممنون باشی که مامان فکرش مثل تو نبود .  
هستر - گوش کن، چند تا کلمه هست که من از آنها نفرت دارم، یکی  
از آنها همین ممنون بودن است .

جانی - خیال کن همان کاری را می کرد که تو کردی و آن بچه  
خودت بودی، در این صورت حالا اینجا نبودی .

هستر - اما حالا من اینجایم ، چون او احمق بود . ما همه مان  
نتیجه اشتباه يك نفر دیگریم ، تو ، خود بابا . این ، همه چی اشتباه  
است . با آن بمبهای اتمی شان هر چه زودتر کلکش را بکنند بهتر  
است .

جانی - تودلت خنك می شود !

هستر - آره .

جانی - که دنیا تمام بشود .

هستر - ککم هم نمی گزد .



جانی - اگر واقعاً يك همچین اتفاق بیفتد...  
هستر - آوقت من می میرم و قاه قاه می خندم . از دیدن قیافه  
همه تان .

جانی - هیچ چی ... هیچ چی مهم نیست ؟  
هستر - مثلاً چی ؟ يك چیزی پیدا کن بگو .  
( به آت و آشغال درهم ریخته اطرافش اشاره می کند . )  
آهان ، ازدواج ؟

( گواهی ازدواج را توی دستش مجاله می کند و آن را دور  
می اندازد . )

به دنیا آمدن ؟ مردن ؟ اینها همش اشتباه است . تمام چیزهایی که  
ما مشب باز کردیم و بیرون ریختیم، همش اشتباه است .  
جانی - هستر .

هستر - و هر چه زودتر یکی کلکش را بکند، بهتر .

جانی - هستر ، بگذار ببینم .

هستر - ها ، چی ؟

جانی - من می گویم ... می گویم همین الان تو خودکشی کن .  
همین الان !  
( هستر خیره باو نگاه می کند ، )

جانی - تو گفتی که هیچ چی مهم نیست . پس ثابت کن . ازت  
می خواهم !

هستر - ( بالحنی خشك ) . ازم می خواهی .

جانی - آره .

هستر - خوب دیگر، معلوم است.

جانی - این کار را می‌کنی؟

هستر - (بی‌اعتنا به سؤال او.) تو همیشه ازم می‌خواستی ثابت کنم. می‌گشتی پیدا می‌کردی ... يك کاری پیدا می‌کردی که خودت حسابی وحشت داشتی بکنی، و آنوقت مرا شیر می‌کردی، و خودت و می‌ایستادی کنار تماشا، تا من آن کار را بکنم و تو در درس بیفتم. حالا هم همین را می‌خواهی، ها؟ تو و او. « باز هستر تو در درس افتاده، بابا. »

جانی - پس این کار را نمی‌کنی؟

هستر - نه.

(برمی‌گردد به سر کاغذها.)

جانی - (با خودش.) نمی‌شود امیدوار بود،

هستر - توبه این سادگی از شر من خلاص نمی‌شوی.

جانی - ولی من سعی کردم. اگر هم فایده‌ای نداشته باشد، بالاخره

من که سعی خودم را کردم. شجاع باش.

هستر - (در یکی از کاغذها می‌خواند.) « جوهانس آلبرتوس

اسمیت»<sup>۶۱</sup> این تویی‌ها.

جانی - آره، منم. چی نوشته؟

هستر - (دقیقاً به نامه نگاه می‌کند.) « تقاضا نامه ... مدرسه راه

آهن کروستاد. از رئیس آموزشگاه است. نوشته تقاضای تری برای کار-

آموزی قبول می‌کنند، و يك بلیط درجه دو هم برای رفتن به آنجا. تو امیر

هزار و نهصد و پنجاه و هشت •

جانی - حالا دیگر خیلی ازش گذشته.

هستر - اما تو که گفتی تقاضا نامهات را پاره کردی.

جانی - درست است.

هستر - پاره کردی چون دلت نمیخواست بروی.

جانی - خوب که چی ؟

هستر - که اینجا نوشته تقاضا نامهات به آنها رسیده .

جانی - از این جور اتفاقها می افتد،  
(مکت. هستر در این باره فکرمی کند.)

هستر - نه، نه، نمی شود. اگر تو ننوشته بودی که حاضری بروی،  
برایت نمی نوشتند بیا.

جانی - خوب این چی را ثابت می کند ؟

هستر - این را ثابت می کند که تو تقاضا نامهات را پست  
کرده ای .

جانی - که این طور!

هستر - اما تو به من گفتی که پست نکردی ،

جانی - خیلی خوب، اشتباه کردم. یادم رفته بود . بله، آن را پست  
کردم. حالا راضی شدی ؟

هستر - یادت نرفته بود . به من دروغ گفتی. تو می دانستی که آن  
را پست کرده ای .

جانی - بت می گویم یادت رفته بود که پستش کرده ام .

هستر - می دانستی که آنها ازت خواسته اند بروی .

جانی - نمی شود که من هم يك چیزهایی یادم برود ؟

هستر - و توهم دلت می خواست که بروی!  
جانی - ممکن است... این مال خیلی وقت پیش است... ده سال  
پیش... حافظه من...

هستر - سعی نکن خودت را به آن راه بزنی.  
جانی - (درمانده) خوب، از من می خواهی که چی بگویم؟  
هستر - سعی می کنی چی مرا مخفی کنی، ها؟  
جانی هیچ چی را. راحتم بگذار دیگر. فهمیدی؟ ما را راحتان  
بگذار. هر چی می خواهی بردار و از اینجا برو.  
(منتقل می شود، بعد حرکتی می کند که ناشی از آشفستگی است و چوب  
های زیر بغل می افتد. او سرپا می ایستد.)

بین باعث شدی چه کار کنم!!

(مکت.)

بله، من دلم می خواست بروم.  
قشنگترین چیزهای دنیا بند آ سیاه، داغ، جرق جرق آتش، و  
آن تابش سرخ کوره هاشان، سوت هاشان که مثل نوار توباد به اهتزاز در  
می آید! و راننده، راننده پایه یک، و سوخت انداز لوکوموتیوش آن  
بالا، از تو اتاق خم شده بیرون، و مثل یک سلطان برای خودش دنیا را  
تماشا می کند!

بله، دلم می خواست بروم.

می توانستم بروم. دست خودم بود. او چیزی نگفت که مانع من  
بشود و نگذارد من تقاضا نامه را که دونسخه هم بود، پست کنم. و موقعی  
که نامه شان به من رسید که باید بروم، بابا حتی گفت که خوشحال هم

هست ، چون حالا پسرش هم تو راه آهن کار می‌گیرد . بش گفتم تمام تعطیلات را می‌آیم خانه که پیش او باشم و خانه را حسابی تمیز کنم . و موقعی که داشتم چمدانم را می‌بستم ، او یکی از پیراهنهای کارش را به من داد ... حتی يك شوخی هم کرد ، در حالی که چشمه‌اش از اشك پر بود ... گفت وقتی عضله‌هایم گنده بشود ، پیرهنش حسابی اندازه‌ام می‌می‌شود. آنجا و ایستاده بودیم و هر دو چشم‌هامان پراشك بود، او با چوبهای زیر بغلش ، من هم چمدان به دست. او آمد دم در و همین طور تا پایین ولی رود که می‌رفتم ، برایم دست تکان داد .

(مکث.)

من تادم پل رفتم . ساعت نه صبح بود ، آفتاب تابیده ، دنیا پر از شور و حرکت ، همه سرگرم ، خوشحال ... فقط او ، تنها آنجا ... آره ، تنها . تك و تنها . اینجا . بش گفتم به قطار نرسیدم ، هر دو قبول کردیم که حتماً مشیت خدا بوده ، به من كمك کرد چمدانم را باز کردم . گفت که با وجود این می‌توانم پیرهنش را برای خودم نگهدارم .

(مکث.)

او تقصیری ندارد . مشکلی ایجاد نکرده بود . من هرچی او بخواهد ، یا خدا بخواهد می‌توانم بکنم . می‌آورم ، می‌بزم ، جا رو می‌کنم ، می‌شویم ، انتظار می‌کشم ... زندگی‌م این بود . و من همین‌را می‌خواستم .

**هستر** - جریان چیست ، جانی؟ می‌ترسی ازش متنفر باشی؟

**جانی** - او پدرم بود .

هستر - همین کار را با ما مان هم کرد.

جانی - ما مان همسر او بود .

هستر - بله، خدا فرموده و شما هم همه تان خودتان را گناهکاری -

دانستید . ازش متنفر باش!

جانی - چطور می توانم ازش متنفر باشم .-

هستر - تو از او می ترسی .

جانی - ممکن است .

هستر - نه، مسلم است!

جانی - خیلی خوب، مسلم است!

هستر - تو می ترسی که ازش متنفر باشی!

جانی - نه .

هستر - دلت می خواهد که ازش متنفر باشی .

جانی - نه، ابدأ .

هستر - من ازش متنفرم! بیا، من این را گفتم و می بینی که هنوز

زنده ام . من از پدرم متنفرم .

جانی - من نه دوست دارم ، نه نفرت دارم . میانه روم . وقتی

صدایم کنند می آیم ، وقتی دنبال کنند می روم . وقتی بهم بخندند

می خندم ...

هستر - باز خودت را به صورت يك تکه آشغال دریاور! ازش

متنفر باش! این خودش يك چیز تمیز و تازه است . بگذار امشب يك

چیزی پیدا کنیم که کهنه و دست دوم نباشد ... يك چیز روشن و قاطع و

خطرناك .

(جانی در برابر گفتار هستر با وحشت واکنش نشان می‌دهد . چوب  
های زیر بغل را برمی‌دارد ؛ اما هستر جلو او را می‌گیرد که آنها را  
برندارد . )

نه ، جانی !

جانی - ولم کن .

هستر - نه .

جانی - احساس ضعف می‌کنم .

هستر - اینها مال تو نیست .

جانی - به دردم می‌خورد .

هستر - چرا نمی‌فهمی . اینها مال اوست . وجود اوست .

جانی - ازش می‌خواهم آنها را بدهد به من ... فردا... وقتی تو

رفتی... بش می‌گویم...

هستر - دیوانه شده‌ای ؟

جانی - او به اینها احتیاج ندارد . من کمکش می‌کنم...

هستر - توبه آنها احتیاج نداری !

جانی - ( دردناک . ) من به يك چیزی احتیاج دارم !

نگاهم کن !

(هستر چوبهای زیر بغل را رها می‌کند و جانی با هیجان زدگی شدید

به طرف آنها می‌رود . )

وای ! وای ! ۶۲

هستر - پس برشان دار . افلیج شو!

جانی - هرچه مشیت خداست همان می‌شود...

هستر - همین الان هم عین او هستی...

جانی - ... چه خوب، چه بد... ۶۲  
هستر - و مثل او هم حرف می‌زنی...  
جانی - من پسرشم . او پدر من است . گوشت و خونم از  
اوست .

هستر - همین است که می‌گویی . برو ماتحتش رالیس بزن، ول هم  
نکن نالنکهاٲ سیخ بشود . بشو خود او .  
جانی - باین حرفهاٲ خدا...

هستر - چیزی که می‌خواهی همین است، مگر نه ؟  
جانی - باین حرفهاٲ خدا از گناهٲ بگذرد .

هستر - جوهانس کورنلیوس اسمیت ، ما زندگیمان را باز  
کردیم و بیرون ریختیم ، سالهای زندگی تو ولی رود را باز کردیم و  
دیدیم ، هیچ چی نبود . هیچ چی نیست غیر از آشغال . تو این خاله  
هیچوقت هیچ چی نبوده غیر از یک مشت آشغال...

( باحالتی دیوانه وار به طرف محتویات جعبه‌ها هجوم می‌برد - و هر چه  
راکه به دستش می‌آید، برمی‌دارد و به اطراف پرتاب می‌کند . )

... بیمصرف و مستعمل سفیدهای فقیر بیچاره !

( خیلی دیر متوجه می‌شود که هم‌اکنون پیراهن مادرش را بر کف اتاق  
انداخته است . )

نه، نه، ببین چه کار کردم . چرا جلوم را نگرفتی؟

( پیراهن را برمی‌دارد . )

مامان، تونه . یادم نبود ، تونه .



(پیراهن را می‌بویید.)

او رفته . آن بو ... نمی‌شنوم . رفته . بازمی‌دیرفهمیدم . حالا دیگر يك تکه کهنه است . يك تکه کهنه بی‌خاصیت .

همین طور شد . مامان میان يك مشت آشغال گم شد ، من یادم رفته بود که او اینجا هست ... همینجا ، زنده ، که می‌شود لمسش کرد ، باش حرف زد ، دوستش داشت . وجودش برای آدم سعادت‌ی بود که بتواند اینجا اقلایك چیزی را دوست داشته باشد . من می‌خواستم دوست داشته باشم . نفرت سخت بود . نفرت ! نفرت ! آنقدر چیزهای نفرت‌انگیز بود که من یادم رفته بود او هم اینجا هست .

(پیراهن را می‌بویید .)

چی بود ؟ گلوله‌های نفتالین و صابون سیاه . نفتالین‌ها تو اشکاف ، شش پنی صابون سیاه از مغازه چینیه سرنیش . بشو ، می‌بشو . او خیلی تمیز بود . من بوگند می‌دهم ، مامان . من کثیفم و بوگند می‌دهم . آن همه سختی ، آن نفرت‌ها ، من نمی‌توانستم جلو نفرت‌ها را بگیرم و این خودش دردناک است ، دردناک .

جانی - درد جسمی؟

هستر - دردناک است .

جانی - سوزفراق !

هستر - دردناک است .

جانی - دردست باعقدہ ؟

هستر - (بی‌وقفه با صدایی مانند آواز) . وای وای وای ...

جانی - (با چوبهای زیر بغل افلیج و ار این طرف و آن طرف می‌رود) .

معجون ویلسون! مقدارش را دو برابر کن! یا می‌کشد یا شفا می‌دهد.  
دماغت را بگیر! دهننت را باز کن! ته‌خندق ...

( يك قاشق در دهان هستر می‌ریزد. هستر آن راتند به بیرون تف  
می‌کند و به سرفه می‌افتد. جانی بادیست به پشتش می‌کوبد.)

سرفه کن بگذار بیاید بالا! نگذار برود تو سینه‌ات.  
هستر - (اورا به عقب می‌راند.) این دیگر چه کاری است.  
جانی - دو برابر تو لوله عوضی.

هستر - خفه شو!

(مکت.)

تمامش کن دیگر!

جانی - تمام؟ این هست و ... بود و ... خواهد بود تا ابد -  
الآباد ... بیا دعا کنیم: خداوندنا ... که نمی‌دانم چی ... نان روزانه  
مارا ... نان سیاه، يك لقمه نان، آمین. ۶۴ دعای سفره، شکر و  
حمد خدا، تو و من او، تو روشنایی چراغ، سرهامان پایین،  
سر شام.

این ... اینجا خانه ماست. تو برگشته‌ای خانه. دختر گمشده  
برگشته ... ۶۵

هستر - بول غرامت!

(مکت.)

جانی - آره. اما ...

هستر - پانصد لیره!

جانی - این طور که تو می‌گویی.

هستر - ثروتمند می شوم .  
جانی - البته اگر پیداش کنی .  
هستر - پس معطل چی هستیم؟ برو جعبه ها را بیاور.  
جانی - مسئله همین است.  
هستر - برو جعبه ها را بیاور!!  
جانی - دیگر جعبه ای نمانده .  
(مکت.)

همه را برایت آوردم.

هستر - همین ...

جانی - همه اش همین بود. همه اش، دیگر هیچ چی نمانده .  
هستر - پس پولها کجاست ؟  
جانی - من خواستم که بت بفهمانم .  
هستر - پانصد لیره ، کو، کجاست ؟  
جانی - فکر می کنم او اصلا همچین پولی نگرفت .  
(مکت.)

حالا تو دیگر باید بروی ، قول دادی ، بت کمک می کنم چمدانت

را ببندی .

هستر - نه!

پولها را تو پیدا کرده ای .

جانی - هستر .....

هستر - بگذار جیبها را بگردم .

جانی - تو قول دادی که می روی .

هستر - پس پیش اوست ♦

جانی - نه ♦

هستر - اولان بیداراست !

جانی - نه!

هستر - اومی داندکه من دنبال پولها می گردم و او آنها را فایم

کرده ♦ برو آن تو وبش بگو من پولها را می خواهم ♦

جانی - به حقیقت خدا قسم نه ...

هستر - اگر تو نمی روی، پس خودم می روم !

جانی - این کارت او را می کشد . او از قیافه تو نفرت دارد.

هستر - ( با فریاد . ) جوهانس کورنلیوس اسمیت ، من سهم خودم

را می خواهم!

جانی - دارم بت می گویم .

(هستر به اتاق پدر می رود.)

الان يك اتفاق می افتد . تو این خانه يك جاییش دینامیت هست.

تو قلب هستر. آن قلبی که درد دارد.

همین طوری بود؟ بابا هم همین احساس را داشت ؟ او داشت می-

دوید ... دیگران فریاد می زدند من بی حرکت ایستاده ام، هیچکس هم

فریاد نمی زند...

(هستر آهسته برمی گردد.)

پنج، چهار، سه، دو، يك...

هستر - او کجاست ؟

جانی - مرده .

هستر - مرده ؟

جانی - قبض روح شد. مرد.

(هستر به جانی نزدیک می شود.)

جان به جان آفرین تسلیم کرد ... هر جور که بگویی ! ... دعوت حق را لبیک گفت ... با آواز فرشته ها ... به آرامش ابدی پیوست ...

(حالا هستر در مقابل جانی ایستاده است . یک بار او را می زند. جانی

چشمهایش را می بندد و بالعنی تند و تلخ حرف می زند.)

معجون ویلسون افاقه ای نکرد! دو قاشق سوپ خوری سه مرتبه در

روز! بالاخره مرد ؟

(هستر چوبها را از زیر بغل جانی بیرون می کشد. جانی بر کف اتاق

می افتد. هستر به اولگد می زند.)

باز هم بزن. منفجرم کن، مرا ببلع، بگذار کوه بریزد پایین! الان

دیگر دنیا تمام می شود.

( هستر به زانو می افتد و جانی را بامشتهای گره کرده می زند ...

سرانجام از شدت خستگی زدن او را بس می کند . بر می خیزد و تلوتلو خوران

خود را به یک صندلی میرساند . جانی بر کف اتاق می ماند - تاموقعی که

هستر برای آخرین بار بیرون می رود ، از جایش تکان نمی خورد.)

(بافرو نشستن غوغامکشی طولانی.)

گول نخور . این سکوت نیست . من صدای نفست را می شنوم.

اینی که تو فکر می کنی سکوت نیست ، سکوت در انتظار است ...

تا بیاید ، هرچی شد ... یک صوت ، یک ناله یا یک صدای بلند.

گاهی وقتها هیچکدام از اینها نبود ... فقط صدای شیشه های

دواش بود تو تاریکی دردل شب . ولی من انتظار می کشیدم ، می رفتم  
تو اتاق که بینم حالش خوب است یانه . از من می پرسید « به اندازه کافی  
دارم ؟ » آنوقت من نگاه می کردم . « آره بابا ، به اندازه کافی داری .  
هیچ چی نباشد شش تا قاشق را هست . » واومی گفت « باوجود این فردا  
يك شیشه دیگر برایم بگیر . وقتی باشد خاطر جمع ترم . »

وگاهی وقتها که این طوری بود ، انتظار قطع می شد ، سکوت می-  
رفت وغورباغه ها تو رودخانه قور قور می کردند یا يك زنجیره تو حیاط  
جیر جیر می کرد . **صداهاى خوش آرام!** وما آهسته با هم حرف می-  
زدیم . يك شب حرفمان همه ش راجع به وسایل جدید حمل و نقل بود  
واینکه چقدر طول می کشید تا آدم از **دیسبیچ** تا پورت الیزابت برود ...  
یکدفعه وسط حرف صورتش پف کرد ! لبهایش شروع کرد به لرزیدن و  
او چشمهایش را بست . فکر کردم که باز يك حمله است ! آنوقت دیدم  
دارد گریه می کند .

گفت « نگذار آن پای دیگرم را هم ببرند . قول بده که نمی-  
گذاری ، من گفتم « بچه نشو بابا . معلوم است که نمی برند ، چرا باید  
يك همچین کار احمقانه ای بکنند ، » باوجود این قول بده اگر خواستند  
ببرند تو نمی گذاری . » من گفتم « نمی گذارم ، بابا . اگر بکشند هم  
نمی گذارم . » برگشتم تو رختخوابم .

هستر - جانی .

جانی - ( صدای هستر را می شنود ) . آخرش رانیدم .

هستر - جانی !

جانی - من خواب بودم که او مرد .

هستر - کی ؟

(مکت.)

خیلی وقت پیش ؟ همین دیروز ؟

جانی - تقریباً .

هستر - امروز ؟

جانی - نه ! چند روز پیش ،

چند روز پیش روکافه از خواب بیدار شدم ، و همان طور دراز کشیدم و در انتظار اولین سرفه یا اولین صدای يك روز تازه ماندم . انتظار کشیدم و انتظار کشیدم . کم کم به فکر افتادم . خیالم ناسراحت شد ، رفتم تو اتاقش گفتم «برخیز و بدرخش ! وقت معجون و بلسون است ، بابا !»

(مکت.)

خبری نشد .

(مکت.)

(هستربصدا و خسته از اتاق بیرون می رود.)

اتاق تاریک بود ، پرده ها هنوز کشیده بود . گوش دادم ... نمی خواستم

بش نگاه کنم !

(با صدای بلند.)

« بابا ! » رو صندلیم کنار تختش نشستم . « بیدار شو ، تنبل خان !

سحر خیز باش تا کامروا باشی ! » ... از همین شوخیهای بیمزه مان . باز

همین طور منتظر ماندم ... انگار چندین روز طول کشید ... آنقدر صدا

زدم تا بالاخره فهمیدم که مرده .

سهی کردم وضع را برای خودم روشن کنم ، پیش خودم گفتم «بله دیگر ، کار تمام است ، کارچی ؟ کار او ، کار انتظار ، کار درد تو آن اتاق . به خودم گفتم «جانی اسمیت ، حالا دیگر خودت هستی و خودت . از حالا به بعد فقط تویی... خودتی و هر جا که باشی... تویی و همان لحظه ای که توش هستی، آن اتاق دیگر خالی است.»  
(هستر برمی گردد، پالتوش را پوشیده است و چمدانش را به دست دارد

چمدان را بر زمین می گذارد و روی آن می نشیند.)

هستر - من دارم می روم .

جانی - کجا .

هستر - برمی گردم . اتاقم هست ، گرایه این ماهش را داده ام .

هنوز يك هفته ای مانده . او حتی نمی فهمد که من رفته ام و برگشته ام .

جانی - قطار کی حرکت می کند؟

هستر - يك وقتی . ساعت ده .

جانی - درست است . همه ایستگاهها از راه کوموداگا .

هستر - تو ایستگاه منتظر قطار می مانم ، دیگر برآیم بس

است .

جانی - يك مقدار نان يك جایی هست ... با کره و مربا ...

برای خودت چندتا ساندویچ درست کن . سفر درازی در پیش داری .

هستر - باشو ، جانی .

جانی - دارم استراحت می کنم .

هستر - از کاری که کردم متأسفم . قصدی نداشتم . اما تو چرا به من

دروغ گفتی؟ چرا حقه زدی که او تو آن اتاق است؟



جانی - من ... (مکت.)

هستر - نوچی؟

جانی - توضیحش مشکل است . حس می‌کنم ... حس می‌کنم که شرمسارم . از خودم . از تنها بودنم ، تنها در تمام عمرم . او که بود کاملاً فرق می‌کرد . تو آن اتاق بود ، یک چیزی غیر از خودم ، یک جای دیگر . حتی امشب که وانمود می‌کردم او هست ، بی‌تأثیر نبود . تو باورت شد که او تو آن اتاق است ، نه ؟

هستر - آره .

جانی - کاشکی روح او برگردد و تو وجود من بماند ! حتی اگر از وحشت موهایم سفید بشود ! تو به روح اعتقاد داری هستر ؟

هستر - بس است ، جانی ، گوش کن ... باشو چمدانت را ببند و با من بیا .

جانی - کجا ؟

هستر - زوهانسبورگ . پس کجا؟

جانی - برای تعطیلات ؟

هستر - یا برای همیشه .

جانی - بعد چی ؟

هستر - هرچی شد ؟ هرچی باشد از این زندگی بهتر است ، داداش . یک کساری بگیر ، یک دوست زن پیدا کن ، یک کمی خوش بگذران . خوب ، چی می‌گویی؟

(مکت . هستر احساس می‌کند که فایده‌ای ندارد.)

نونمی آبی .

جانی - خیال کن ... می گویم خیال کن روح وجود داشته باشد  
و روح او واقعاً برگردد اینجا ، و من رفته باشم ! من می مانم . صبر می-  
کنم ، شاید آمد .

هستر - ( اشاره ای به شلوغی کف اتاق و به خانه . )

بهر حال اینجا را می توانی برای خودت نگهداری . باشد ؟ همیشه  
مال تو . خانه و تمام چیز هاش . بشان بگو که من گفتم همیشه  
مال تو .

جانی - به کی بگویم ؟

هستر - به مردم . همیشه یکی که مرد ، سروکله آدمهایی پیدا  
می شود . بشان بگو من سهم خودم را هم دادم به تو . خودم خواستم که  
بدهم . روزنامه ها را بخوان ، تخم گیاهها را بکار ، يك باغچه درست  
کن ...

جانی - کود لازم نیست ؟

هستر - درست است ، کود هم می خواهی ! ... باخوشی زندگی  
کن . سعی کن ، جانی ، سعی کن خوش باشی .

جانی - چرا ؟ که چی بشود ؟

هستر - نمی دانم . نمی دانم که چی بشود . بالاخره يك چیز دیگری  
هم باید باشد ... يك چیزی که ما هیچوقت نداشتیم .

جانی - توجی ؟ نقشه ای داری ؟

هستر - همان طوز که گفتم بر می گردم . همیشه يك کارهایی پیدای  
شود . اتاقم را هم که دارم . این زندگی است ... زنی در يك اتاق ، حالا دیگر  
عادت کرده ام .

( برمی‌خیزد و به طرف بالای صحنه به حاشیة روشنایی می‌رود. )

می‌دانی ، خیلی عجیب است. من می‌توانم بینم ... قدم به قدم ،  
همه‌ش را می‌بینم . از آن در می‌روم بیرون ، از خیابانها می‌گذرم ،  
می‌رسم به ایستگاه ، تو اتاق انتظار می‌نشینم . آنوقت ساعت ده قطار  
می‌آید و همه این راه را برمی‌گردم . خیلی سخت است . همه چیز کاملاً  
روشن است . اینجا ، آنجا ، فردا هم تو ژوهانسبورگ ، اتاقها ...  
اتاقهای تاریک ، چهره‌های زیاد ... ویکی از آنها خود من ، هستراسمیت .  
الان از زندگی خیلی دورم .

می‌خواهم برگردم پیش زندگیم باشم ، توی زندگیم باشم . خود  
زندگیم باشم ، دوباره بشوم خودم ، همانی بشوم که وقتی آمدم اینجا  
بودم ، فکر می‌کنم بشود . اما همین الان ... هستر آنجا منتظر است ،  
هسترا اینجا در حال رفتن است و یک نفر دارد همه این چیزها را می‌بیند .  
اما این یک نفر خدا نیست . خود منم .  
خدا حافظ ، جانی .

( هستر بیرون می‌رود . )

( جانی مثل اینکه بخواهد برخیزد ، حرکتی می‌کند ، بعد چوبهای  
زیر بغل را در فاصله‌ای از خود برکف اتاق می‌بیند . چند لحظه‌ای به آنها  
می‌نگرد ، بعد بازحمت بسیار خودش را برکف اتاق به طرف آنها می‌کشد .  
با همان زحمت آنها را راست‌نگه می‌دارد و به زیر بغل‌هایش می‌زند . چند لحظه‌ای  
بحرکت روی پلک‌ها می‌ایستد ، بعد می‌فهمد که روی پای عوضی ایستاده‌است  
و آن را عوض می‌کند. )

جانی - چرا که نه ؟ مشکلاتم را حل می‌کند . باش روبرو

می شوم... يك مرد وقتی رو هر دو پای خودش و ایستاده باشد ، موقعیت متزلزلی دارد . هسترگفت مال من است ، همه چی مال من است...میراث من ، اینها ، تخم گیاهها ... و خاطره ها ، خودش خیلی است ! حالا آنها می توانند نگاه کنند، چراغهاشان را تو صورت من بتابند ، و هر قدر که دلشان خواست زل بزنند . من برای خودم دلیلی دارم ، مردی هستم بایك ماجراه

« من داشتم گلابی وحشی می خوردم ، قربان ، روبیلم یله داده بودم کمی استراحت کنم ، سرم به کار خودم گرم بود ، که یکدفعه زمین دهن باز کرد و کوه آمد پایین رومن...»

می گویند مرد بیچاره ! يك آ بجو برایم می خردند ، کمکم می کنند سوار اتوبوس بشوم ، وقتی از خیابان رد می شوم ، جلوهاشینها را برایم می گیرند... آهسته... بله! حالا دیگر همه چی آهسته تر می شود. همه چی تغییر می کند. وقت را می گیرد . غروب می روم ، شب می رسم ، تاریك روشن روپلم . سایه ام رو دیوار فرق کرده ... اما منم ... يك من دیگر! چی بش می گویند ؟ تولد مرگ هردو عیسی نو کتاب مقدس این کار را کرد .

(مکت.)

آهان ، رستاخیز. ۶۶

(مکت.)

پرده

## یادداشتها

- ۱- جل‌المسیح در برابر **Gee-sisi** آمده است ، که در اینجانتها تعجب را می‌رساند ، اما چون جانی بعد از گفتن **Gee-sis** (مسیح!) ، با توجهی که به‌زمان دارد، از مسیح و گذشتن بیست قرن از تولد او یاد می‌کند، مترجم عباراتی مانند **جل الخالق!** به‌کار نبرد .
- ۲- اشاره به‌دعای معروف مسیحیان که در باب ششم از انجیل متی آمده است و چنین‌آغاز می‌شود « ای پدر ما که در آسمانی . نام تو مقدس باد ... »
- ۳- ولی‌رودبالا : **Upper Valley Road** ، نام‌خیابان. درنمایشنامه از این خیابان که خانه خانواده اسمیت در آن واقع است ، فراوان یاد می‌شود .
- ۴- **Summer Strand** نام محل و خط اتوبوس درپورت‌الیزابت.
- ۵- سارل : **Sarel** نام شخص .
- ۶- **Queen Victoria** ، ملکه انگلیس که از ۱۸۱۹ تا ۱۹۰۱ حکومت کرد . در زمان او استعمار بریتانیا ، مخصوصاً درهند و افریقا ،

گسترش یافت .

Walmer ، Codles ، Hume Mood ، Newton Park -۷

Pridgvale ، Kensington ، Mount Pleasant

نامهای محل و ایستگاه اتوبوس .

۸- Jetty Street نام خیابانی در پورت الیزابت .

۹- Baakens Street ، ایضاً .

۱۰- اسیدبنزویک Benzoic Acid ، اسیدی جامد ، بلوری، سفید

که در چند صمغ، به ویژه صمغ لبان الجاوی، یافت می شود و برای نگهداری مواد غذایی به صورت کنسرو از آن استفاده می کنند . کلمه Benzoin که به صورت Benjui در زبان کاتالانی قدیم (اسپانیا) آمده است ، از عربی لبان جاوی گرفته شده است .

در همین گفتار ، جانی کلمه پذیرایی را باتکیه دره جای آخر ادامی کند و نویسنده آن را به صورت Hospitality TEA ، به جای Hospitality ، در کتاب می آورد تا هم معنی پذیرایی بدهد هم چای (Tea).

۱۱- Port Elizabeth ، بندری بزرگ در جنوب اتحادیه آفریقای

جنوبی ،

۱۲- Boer مهاجران قدیم هلندی در آفریقای جنوبی که در زمان ملکه

ویکتوریا با انگلیسیها جنگیدند و شکست خوردند.

۱۳- Astoria Café

۱۴- Kemmodegga

۱۵- Noou Poort . بیشتر نامهای مکان آفریقای جنوبی هلندی

است . مترجم جز دو بکی در مورد ، همواره تلفظ انگلیسی آنها را آورده است .

۱۶- خواهرجان در برابر Ou Sister آمده است . مؤمنان مسیحی

یکدیگر را خواهر و برادر خطاب می کنند و این استعمال بیشتر در کلیسارواج دارد . **Ou** به زبان افریکانز معنی عزیز و رفیق می دهد. زبان **Afrikaans** از زمان قرن هفدهم هلندی در افریقای جنوبی متداول شد و هم اکنون یکی از زبانهای رسمی افریقای جنوبی است.

**Boesmans Poort - ۱۷**

**Coega - ۱۸**

**Johannesburg - ۱۹** شهری بزرگ در جنوب ترانسوال و شمال

غربی دوربان .

**Sandflats - ۲۰** سند فلتز

۲۱. در اینجا نویسنده گفته است « سفرم به P.E. با S.A.R. » که

**South African Railways** منظور

**Aagda Swane Pool - ۲۲**

**Wilson's Beef and Iron - ۲۳** ، نام شرهتی است تقویتی که بیشتر يك كالای تجاری است تا يك دارو و درباره آن زیاد تبلیغ می شود . مترجم درباره آن از **Mr. Cleary** در کنسولگری افریقای جنوبی سؤال کرد و او تجاری بودن آن را در حد يك فریب بازرگانی تأیید کرد . به همین سبب به جای آن « معجون ویلسون » به کار رفت تا در فارسی آشناتر باشد .

**Cheroot - ۲۴** نوعی سیگار برگ که نسبتاً باریک و بلند است و هر دو

سر آن مربع شکل است .

**Condensed milk - ۲۵** شیر تغلیظ شده .

**Mrs. Humphries - ۲۶**

**Trocadero Court - ۲۷**

Boswels Circus - ۲۸

۲۹- Spick نام نوعی ماده ظرفشویی.

۳۰- Kroonstad ؛ کرونستاد یا کرونستات شهری در شمال ایالت

اورنج فری Orange Free State در آفریقای جنوبی .

۳۱- نویسنده جمله « Remember Pearl Harbour » را آورده

است . مترجم روایت که آن را به صورت « دنیا کن فیکن » بیاورد تا برای

شنونده ایرانی مانوستر باشد . پهل‌هاربور نام بندری است در هاوایی که در

سال ۱۹۴۷ بمباران شد.

۳۲- Graaf Reinet ، گراف رینت یا خراف رینت ، شهری در

جنوب شرقی Cape Province ، در آفریقای جنوبی.

۳۳- Heuningvlei

۳۴- Erol Flynn هنرپیشه معروف

۳۵- نویسنده ریش منسوب به Voortrekker ( فورتیره کر ) آورده

است . فورتیره کرها اولین مهاجران هلندی هستند که در آفریقای جنوبی استقرار

یافتند .

۳۶- بنا گوشه در مقابل Mumps آمد که ورم غده بنا گوش.

۳۷- Perseverance

۳۸- Uitenhage اوتنهاگ یا اوی تنهاخه ، شهری در جنوب

Cape Province

۳۹- Elsie : Van Rooyen ، Dolf

۴۰- Jansen

۴۱- Gertrude

۴۲- Devillirs

۴۳- نویسنده جمله « Let me see, Sayeth the blind man. »



بهمعنی « بگذار ببینم ، مردنایینا چنین می گوید » آورده است . شاید این جمله با اشاره‌ای که به کتاب مقدس دارد ( و گوینده آن جانی اسمیت است که در محیطی بسیار مذهبی پرورش یافته است ) برای شنونده انگلیسی مسیحی طنز آشکاری داشته باشد . مترجم روایت که آن را به صورت جمله مانوستری بیاورد و به جای آن « اجازه بده تا خدمتت عرض کنم . » به کاربرد

۴۴ - Abel

۴۵ - Dennis و Ronnie

۴۶ - Jessie Carrol

۴۷ - Stevie Jackson

۴۸ - Happy Valley (بمعنی دره شاد یا خرم دره) اسم محل

۴۹ - Legransie

۵۰ - Frikkie

۵۱ - در متن Ouma آمده است که Mr. Cleary در کنسولگری

افریقای جنوبی گفت که به زبان افریکانز به معنی مادر بزرگ است

۵۲ - Coolie یا Cooly در انگلیسی به کارگران و خدمتکارانی می

گویند که از کشورهای شرقی ، از جمله هندوستان و چین ، به غرب آمده اند . مترجم به جای آن به لفظ « شرقی » اکتفا کرد .

۵۳ - در متن فروشگاه Woolwortsh آمده است که از فروشگاههای

بزرگ و کثیر الشعبه انگلستان است و در افریقای جنوبی نیز شعبه‌هایی دارد .

۵۴ - منظور Franklin Roosevelt رئیس جمهوری امریکاست که

از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ بر جمهوری امریکا ریاست داشت و جنگ دوم جهانی در زمان حکومت وی اتفاق افتاد .

۵۵ - منظور Arthur Neville Chamberlain ، سیاستمدار

انگلیسی است که از ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۰ نخست وزیر انگلیس بود، که انگلستان را وارد جنگ جهانی دوم کرد و در سال ۱۹۴۰ پس از اشغال نروژ به وسیله آلمان، از نخست وزیری انگلستان استعفا کرد.

۵۶- « خدایا، خدایا، چرا مرا فراموش کرده ای » جمله معروفی است که مسیح بر صلیب گفت و در باب بیست و هفتم انجیل متی به این صورت آمده است: « ایللی ایللی لماسبتنتی، یعنی الهی الهی مرا چرا ترک کردی. »

Tierberg - ۵۷

Potterstop - ۵۸

Johannes Cornelius Smit و Anna Van Rooyeu - ۵۹

۶۰- Despatch نام شهری در جنوب کیپ پراوینس در اتحادیه آفریقای جنوبی.

۶۱- Johannes Albertus Smit نام کامل جانی.

۶۲- در متن کلمه Aina که به زبان آفریکانز است آورده شده است و معنی وای، آخ، آه، و غیره می دهد.

۶۳- در متن «چه در جهنم، چه در بهشت» آمده است.

۶۴- اشاره است به همان دعای معروف مسیحیان که معمولاً بر سر سفره می خوانند و قسمتی از آن چنین است « ای پدر ما که در آسمانی... نان کفاف ما را امروز بده و قرضهای ما را ببخش چنانکه مانیز قرضداران خود را می بخشیم... آمین! » باب ششم؛ انجیل متی.

۶۵- اشاره است به «پسر گمشده» یا «پسر مسرف» و تمثیلی است در باب

پانزدهم از آیه ۱۱ تا ۳۲ انجیل لوقا درباره پسر که سهم خود را از پدر می ستاند و می رود و به خوشگذرانی صرف می کند و چون تهیدست می شود، پشیمان باز می گردد و پدر درباره او می گوید « این پسر من مرده بود زنده گردید و کم

شده بود یافت شد...»

۶۶- اشاره به قیامت یا رستاخیز مسیح که برخاستن او از گوداست و در باب بیست و هشتم انجیل متی ، باب بیست و چهارم انجیل لوقا، باب شانزدهم انجیل مرقس و باب بیستم انجیل یوحنا شرحش آمده است .

**پایان**